بسم الله الرحمن الرحیم

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَهُمْ

فارسی (۳)

رشته‌های ریاضی و فیزیک ـ علوم تجربی ـ ادبیات و علوم انسانی ـ علوم و معارف اسلامی

پایهٔ دوازدهم

دورهٔ دوم متوسطه





فهرست

۷ پیشگفتار
۱۰ ستایش: ملکا، ذکر تو گویم
۱۱ فصل یکم: ادبیات تعلیمی
۱۲ درس یکم: شکرِ نعمت
۱۵ کارگاه متن‌پژوهی
۱۸ گنج حکمت: گمان
۱۹ درس دوم: مست و هُشیار
۲۰ کارگاه متن‌پژوهی
۲۲ شعرخوانی: در مکتب حقایق
۲۵ فصل دوم: ادبیات پایداری
۲۶ درس سوم: آزادی
۲۸ کارگاه متن‌پژوهی
۳۰ گنج حکمت: خاکریز
۳۲ درس چهارم: درس آزاد (ادبیات بومی ۱)
۳۳ کارگاه متن‌پژوهی
۳۴ فارسی واژه‌ها
۳۶ درس پنجم: دماوندیه
۳۸ کارگاه متن‌پژوهی
۴۰ روان‌خوانی: جاسوسی که الاغ بود!
۴۷ فصل سوم: ادبیات غنایی
۴۸ درس ششم: نی‌نامه
۵۰ کارگاه متن‌پژوهی
۵۳ گنج حکمت: آفتابِ جمال حق
۵۴ درس هفتم: در حقیقت عشق
۵۶ کارگاه متن‌پژوهی
۵۹ شعرخوانی: صبحِ ستاره باران
۶۱ فصل چهارم: ادبیات سفر و زندگی
۶۲ درس هشتم: از پاریز تا پاریس
۶۷ کارگاه متن‌پژوهی
۷۱ گنج حکمت: سه مَرکب زندگی
۷۲ درس نهم: کویر
۷۶ کارگاه متن‌پژوهی
۷۹ روان‌خوانی: بوی جوی مولیان

۸۵ **فصل پنجم: ادبیات انقلاب اسلامی**

۸۶ درس دهم: فصل شکوفایی

۸۸ کارگاه متن‌پژوهی

۸۹ گنج حکمت: تیرانا!

۹۰ درس یازدهم: آن شب عزیز

۹۶ کارگاه متن‌پژوهی

۹۸ شعرخوانی: شکوه چشمان تو

۱۰۱ **فصل ششم: ادبیات حماسی**

۱۰۲ درس دوازدهم: گذر سیاوش از آتش

۱۰۷ کارگاه متن‌پژوهی

۱۱۰ گنج حکمت: به جوانمردی کوش

۱۱۱ درس سیزدهم: خوانِ هشتم

۱۱۷ کارگاه متن‌پژوهی

۱۱۹ شعرخوانی: ای میهن!

۱۲۱ **فصل هفتم: ادبیات داستانی**

۱۲۲ درس چهاردهم: سی مرغ و سیمرغ

۱۲۸ کارگاه متن‌پژوهی

۱۳۰ گنج حکمت: کلان‌تر و اولی‌تر!

۱۳۱ درس پانزدهم: درس آزاد (ادبیات بومی ۲)

۱۳۳ کارگاه متن‌پژوهی

۱۳۴ درس شانزدهم: کباب غاز

۱۴۳ کارگاه متن‌پژوهی

۱۴۵ روان خوانی: ارمیا

۱۵۱ **فصل هشتم: ادبیات جهان**

۱۵۲ درس هفدهم: خندهٔ تو

۱۵۴ کارگاه متن‌پژوهی

۱۵۶ گنج حکمت: مسافر

۱۵۷ درس هجدهم: عشق جاودانی

۱۵۸ کارگاه متن‌پژوهی

۱۵۹ روان خوانی: آخرین درس

۱۶۵ **نیایش:** لطف تو

۱۶۶ **واژه‌نامه**

۱۸۰ **کتابنامه**

ستایش

ملکا، ذکر تو گویم

۱ ملکا، ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی
نروم جز به همان ره که تو‌ام راه نمایی

همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم
همه توحید تو گویم که به توحید سزایی

تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
تو نمایندهٔ فضلی تو سزاوار ثنایی

نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نگنجی
نتوان شِبه تو گفتن که تو در وهم نیایی

۵ همه عزّی و جلالی، همه علمی و یقینی
همه نوری و سروری، همه جودی و جزایی

همه غیبی تو بدانی، همه عیبی تو بپوشی
همه بیشی تو بکاهی، همه کمّی تو فزایی

لب و دندان ستایی همه توحید تو گوید
مگر از آتش دوزخ بُودش روی رهایی

حکیم سنایی غزنوی





ادبیات تعلیمی

۱

درس یکم: شکرِ نعمت
کارگاه متن‌پژوهی
گنج حکمت: گمان
درس دوم: مست و هُشیار
کارگاه متن‌پژوهی
شعرخوانی: در مکتب حقایق

درس یکم

شکرِ نعمت

منّت خدای را، عَزَّوَجَلّ، که طاعتش موجبِ قربت است و به شکر اندرش مزیدِ نعمت. هر نَفَسی که فرو می‌رود، مُمِدِّ حیات است و چون برمی‌آید، مُفرّحِ ذات. پس در هر نَفَسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش به درآید؟

«اِعْمَلُوا آلَ داوُدَ شُکْراً وَ قَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُورُ».

بنده همان به که ز تقصیرِ خویش عذر به درگاهِ خدای آورد

ورنه، سزاوارِ خداوندی‌اش کس نتواند که به جای آورد

بارانِ رحمتِ بی‌حسابش همه را رسیده و خوانِ نعمتِ بی‌دریغش همه جا کشیده، پردهٔ ناموسِ بندگان به گناهِ فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی به خطایِ مُنکَر نبُرد. فرّاشِ بادِ صبا را گفته تا فرشِ زمرّدین بگستَرَد و دایهٔ ابرِ بهاری را فرموده تا بناتِ نبات در مهدِ زمین بپرورد. درختان را به خِلعتِ نوروزی قبای سبزِ ورق در برگرفته و اطفالِ شاخ را به قدومِ موسمِ ربیع کلاهِ شکوفه بر سر نهاده. عُصارهٔ تاکی به قدرتِ او شهدِ فایق شده و تخمِ خرمایی به تربیتش نخلِ باسق گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

همه از بهرِ تو سرگشته و فرمانبردار شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سَرورِ کاینات و مَفخرِ موجودات و رحمتِ عالمیان و صَفوَتِ آدمیان و تَتمّهٔ دَورِ زمان، محمّد مصطفی، صَلَّی اللهُ عَلَیهِ و آلِه وَ سَلَّم،

شفیعُ مُطاعُ نَبیٌّ کریم — قَسیمُ جَسیمُ نَسیمُ وَسیم

بَلَغَ العُلیٰ بِکَمالِه، کَشَفَ الدُّجیٰ بِجَمالِه — حَسُنَتْ جَمیعُ خِصالِه، صَلُّوا عَلَیهِ وَ آلِه

چه غم دیوارِ امّت را که دارد چون تو پشتیبان؟ — چه باک از موجِ بحر آن را که باشد نوح کشتیبان؟

هرگَه که یکی از بندگان گنهکارِ پریشان‌روزگار، دستِ انابت به امیدِ اجابت به درگاه حق جَلَّ وَعَلا بردارد، ایزدْ تَعالیٰ در او نظر نکند بازش بخواند؛ باز اعراض فرماید. بار دیگرش به تضرّع و زاری بخواند. حق، سُبْحانَهُ و تَعالیٰ فرماید: یا مَلائِکَتی قَد اَستَحْیَیْتُ مِن عَبْدی و لَیسَ لَهُ غَیری فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ. دعوتش اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاریِ دعا و زاریِ بنده همی شرم دارم.

کَرَم بین و لطف خداوندگار — گنه بنده کرده‌ست و او شرمسار

عاکفانِ کعبهٔ جلالش به تقصیرِ عبادت معترف که: ما عَبَدْناکَ حَقَّ عِبادَتِکَ، و واصفانِ حِلیهٔ جمالش جمالش به تحیّر منسوب که: ما عَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ.

گر کسی وصفِ او ز من پرسد — بی دل از بی‌نشان چه گوید باز؟

عاشقان کُشتگانِ معشوق‌اند — بر نیاید ز کُشتگان آواز

یکی از صاحب‌دلان سر به جَیبِ مراقبت فرو برده بود و در بحرِ مکاشفت مستغرق شده؛ آن‌گه که از این معاملت بازآمد، یکی از یاران به طریقِ انبساط گفت: «از این بوستان که بودی، ما را چه تحفه کرامت کردی؟»

گفت: «به خاطر داشتم که چون به درختِ گل رسم، دامنی پُر کنم هدیهٔ اصحاب را؛ چون برسیدم، بوی گُلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت!»

ای مرغِ سحر! عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدّعیان در طلبش بی‌خبران‌اند
کان را که خبر شد، خبری باز نیامد

گلستان، سعدی



کـارگـاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ جدول زیر را به کمک متن درس کامل کنید.

معنا	معادل معنایی
دارای نشان پیامبری	.....
شادی‌بخش	.....
به خدای تعالی بازگشتن	.....
قطع کردن مقرّری	.....

۲ سه واژه در متن درس بیابید که هم‌آوای آنها در زبان فارسی وجود دارد.

۳ از متن درس برای کاربرد هر یک از حروف زیر، سه واژهٔ مهمّ املایی بیابید و بنویسید.

ح (..... ـ ..... ـ .....)

ق (..... ـ ..... ـ .....)

ع (..... ـ ..... ـ .....)

۴ در عبارت زیر، نقش دستوری ضمایر متّصل را مشخّص کنید.

بوی گُلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

۵ در متن درس، نمونه‌ای برای کاربرد هریک از انواع حذف (لفظی و معنایی) بیابید.

قلمرو ادبی

۱ واژه‌های مشخّص شده، نماد چه مفاهیمی هستند؟

ای مرغ سحر! عشق ز پروانه بیاموز　　کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

۲ با توجّه به عبارت‌های زیر به پرسش‌ها پاسخ دهید.

- بارانِ رحمتِ بی‌حسابش همه را رسیده و خوانِ نعمت بی‌دریغش همه جا کشیده.
- فرّاشِ بادِ صبا را گفته تا فرش زمرّدین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بناتِ نبات در مهدِ زمین بپرورد.

الف) آرایه‌های مشترک دو عبارت را بنویسید.

ب) قسمت مشخّص شده بیانگر کدام آرایهٔ ادبی است؟

قلمرو فکری

۱ معنی و مفهوم عبارت‌های زیر را به نثر روان بنویسید.

- عاکفانِ کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که: ما عَبَدناکَ حقَّ عِبادَتِکَ.
- یکی از صاحبدلان سر به جَیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده.

۲ مفهوم کلّی مصراع‌های مشخّص شده را بنویسید.

- ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند　　تا تو نانی به کف آریّ و به غفلت نخوری
- چه غم دیوار امّت را که دارد چون تو پشتیبان　　چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان؟
- گر کسی وصف او ز من پرسد　　بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز؟

۳ از کدام سطر درس، مفهوم بیت زیر قابل استنباط است؟

هیچ نقّاشت نمی‌بیند که نقشی برکشد وان که دید، از حیرتش کلک از بَنان افکنده‌ای

سعدی

۴ .....

گمان



گویند که بطّی در آب روشنایی ستاره می‌دید. پنداشت که ماهی است؛ قصدی می کرد تا بگیرد و هیچ نمی‌یافت. چون بارها بیازمود و حاصلی ندید، فروگذاشت. دیگر روز هرگاه که ماهی بدیدی، گمان بردی که همان روشنایی است؛ قصدی نپیوستی و ثمرت این تجربت آن بود که همه روز گرسنه بماند.

کلیله و دمنه، ترجمهٔ نصرالله منشی

درس دوم

مست و هُشیار

۱ محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: «ای دوست، این پیراهن است افسار نیست»

گفت: «مستی، زان سبب افتان و خیزان می‌روی»
گفت: «جُرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست»

گفت: «می باید تو را تا خانه قاضی بَرَم»
گفت: «رو، صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست»

گفت: «نزدیک است والی را سرای، آن جا شویم»
گفت: «والی از کجا در خانهٔ خمّار نیست؟»

۵ گفت: «تا داروغه را گویم، در مسجد بخواب»
گفت: «مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست»

گفت: «کار شرع، کار درهم و دینار نیست»

گفت: «دیناری بده پنهان و خود را وارهان»
گفت: «از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کُنم»

گفت: «آگه نیستی کز سر تو در افتادت کلاه»

گفت: «می بسیار خوردی، زان چنین بی خود شدی»

۱۰ گفت: «باید حد زند هشیار مردم، مست را»

دیوان اشعار، پروین اعتصامی

کارگاه متن‌پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معنای واژه‌های مشخّص شده را بنویسید.

- گر بدین حال تو را محتسب اندر بازار بیند، بگیرد و حد زند. خواجه نظام‌الملک توسی
- از بهر تو صدبار ملامت بکشم گر بشکنم این عهد، غرامت بکشم مولوی

۲ فعل‌های مشخّص شده را از نظر کاربرد معنایی بررسی کنید.

- گفت: «نزدیک است والی را سرای، آن‌جا شویم» گفت: «والی از کجا در خانهٔ خمّار نیست؟»
- زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست حافظ
- ریشه‌های ما به آب/ شاخه‌های ما به آفتاب می‌رسد/ ما دوباره سبز می‌شویم قیصر امین پور

قلمرو ادبی

۱ سرودهٔ زیر را از نظر شیوهٔ گفت‌وگو، با متن درس مقایسه کنید؛ سپس بنویسید این نوع گفت‌وگو در اصطلاح ادبی چه نام دارد؟

نخستین بار گفتش کز کجایی؟ بگفت از دار مُلک آشنایی
بگفت آن‌جا به صنعت در چه کوشند؟ بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست بگفت از عشق‌بازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدین سان؟ بگفت از دل تو می‌گویی، من از جان
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک؟ بگفت آن گه که باشم خفته در خاک
بگفت او آنِ من شد زو مکن یاد بگفت این، کی کند بیچاره فرهاد؟

چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی

نظامی

۲ متن درس از نظر شیوهٔ بیان (جِد ـ طنز) با این سرودهٔ حافظ چه وجه اشتراکی دارد؟

با محتسبم عیب مگویید که او نیز پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ

قلمرو فکری

۱ هر یک از مصراع‌های زیر، به کدام پدیدهٔ اجتماعی زمان شاعر اشاره دارد؟

- گفت: «دیناری بده پنهان و خود را وا رهان» (.....)
- گفت: «جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست.» (.....)

۲ در هریک از بیت‌های زیر، بر چه موضوعی تأکید شده است؟

بیت هشتم	
بیت نهم	

۳ دربارهٔ ارتباط موضوعی متن درس با هر یک از بیت‌های زیر توضیح دهید.

- مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند **حافظ**
- گفت مست: «ای محتسب، بگذار و رو از برهنه کی توان بردن گرو؟» **مولوی**

۴ ..... .

شعرخوانی در مکتب حقایق

ای بی‌خبر، بکوش که صاحب‌خبر شوی
تا راهرو نباشی، کی راهبر شوی؟

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر، بکوش که روزی پدر شوی

تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

آن‌گه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی



یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

۱۰ گر در سرت هوای وصال است، حافظا — باید که خاکِ درگه اهل هنر شوی

حافظ

درک و دریافت

۱ برای خوانش این شعر، چه نوع آهنگ و لحنی را برمی‌گزینید؟ دلیل خود را بنویسید.

۲ مفهوم مشترک هر یک از گروه‌بیت‌های زیر را بیان کنید.

الف) بیت‌های سوم و پنجم (.....)

ب) بیت‌های ششم و نهم (.....)



۲

ادبیات پایداری

درس سوم: آزادی

کارگاه متن‌پژوهی

گنج حکمت: خاکریز

درس چهارم: درس آزاد (ادبیات بومی ۱)

کارگاه متن‌پژوهی

فارسی واژه‌ها

درس پنجم: دماوندیه

کارگاه متن‌پژوهی

روان‌خوانی: جاسوسی که الاغ بود!

درس سوم

آزادی

نالهٔ مرغ اسیر این همه بهر وطن است
مسلک مرغ گرفتارِ قفس، هم چو من است

همّت از باد سحر می طلبم گر ببرد
خبر از من به رفیقی که به طَرَف چمن است

فکری ای هم وطنان، در ره آزادی خویش
بنمایید که هر کس نکند، مثل من است

خانه‌ای کاو شود از دست اجانب آباد
ز اشک ویران کُنش آن خانه که بیت الحَزَن است

جامه‌ای کاو نشود غرقه به خون بهر وطن
بِدَر آن جامه که ننگ تن و کم از کفن است

آن کسی را که در این مُلک، سلیمان کردیم
ملّت امروز یقین کرد که او اهرمن است

دیوان اشعار، **ابوالقاسم عارف قزوینی**

دفترِ زمانه

هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت
آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت

در دفترِ زمانه فتد نامش از قلم
هر ملّتی که مردم صاحب قلم نداشت

در پیشگاه اهل خرد نیست محترم
هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت

با آنکه جیب و جام من از مال و می تهی است
مادا فراغتی است که جمشید جم نداشت

انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی
چون فرّخی، موافقِ ثابت قدم نداشت

دیوان اشعار، فرّخی یزدی



معانی واژه همت: ① اراده ← همت گر سلسله جنبان شود ... ② دعا ← همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس ③ کمک ← همت از باد سحری طلبم گر ببرد ...

کارگاه متن‌پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معنای واژهٔ «همّت» را در بیت‌های زیر بررسی کنید.

الف) همّت اگر سلسله‌جنبان شود — مور تواند که سلیمان شود — **وحشی بافقی**

ب) همّتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که دراز است ره مقصد و من نو سفرم — **حافظ**

۲ در کدام بیت‌ها، یکی از اجزای جمله حذف شده است؟ نوع حذف را مشخّص کنید.

قلمرو ادبی

۱ کدام یک از ترکیب‌ها و واژه‌های مشخّص شده، مفهوم مجازی دارند؟ دلایل خود را بنویسید.

الف) نالهٔ مرغ اسیر این همه بهر وطن است — مسلک مرغ گرفتار قفس، هم‌چو من است

ب) نشاط غربت از دل کی بَرَد حبِّ وطن بیرون — به تخت مصر هم اما جای در بیت‌الحزن دارم — **صائب تبریزی**

پ) در بیت‌الاحزان درآمد و نالید؛ چنانچه هر پرنده بر بالای سر یعقوب بود، بنالید. — **قصص الانبیا**

۲ با توجّه به بیت‌های زیر، به پرسش‌ها پاسخ دهید.

- با آنکه جیب و جام من از مال و می تهی است — ما را فراغتی است که جمشید جم نداشت
- در دفترِ زمانه فتد نامش از قلم — هر ملّتی که مردم صاحب‌قلم نداشت

الف) دربارهٔ تلمیح به کار رفته در بیت اوّل توضیح دهید.

ب) مصراع‌های مشخّص شده را با توجّه به آرایهٔ «کنایه» بررسی کنید.

قلمرو فکری

۱ شعر «آزادی»، نمونه‌ای از اشعار وطنی عارف قزوینی است که به سلطهٔ بیگانگان و بیدادگری

محمّدعلی‌شاه اشاره دارد؛ با توجّه به این نکته معنی و مفهوم بیت‌های زیر را بنویسید.

- آن کسی را که در این ملک سلیمان کردیم — ملّت امروز یقین کرد که او اهرمن است
- خانه‌ای کاو شود از دست اجانب آباد — ز اشک ویران کُنش آن خانه که بیت‌الحَزَن است

۲ در متن درس، مقصود از موارد زیر چیست؟

الف) رفیقی که به طَرْف چمن است

ب) مردم صاحب‌قلم

۳ به غزل‌هایی که محتوای آنها بیشتر مسائل سیاسی و اجتماعی است، غزل اجتماعی می‌گویند؛ در عصر مشروطه با توجّه به دگرگونی‌های سیاسی و اجتماعی، این نوع غزل رواج یافت؛ در سروده‌های شاعرانی چون محمدتقی بهار، عارف قزوینی و فرّخی یزدی می‌توان نمونه‌های آن را یافت.

- از این دیدگاه، متن درس را تحلیل و بررسی کنید.

۴ فرّخی یزدی، در بیت آخر، خود را با کدام ویژگی معرّفی می‌کند؟

۵ با توجّه به ادبیّات پایداری، مضمون مشترک ابیات زیر را بنویسید.

- جامه‌ای کاو نشود غرقه به خون بهر وطن — بِدَر آن جامه که ننگ تن و کم از کفن است

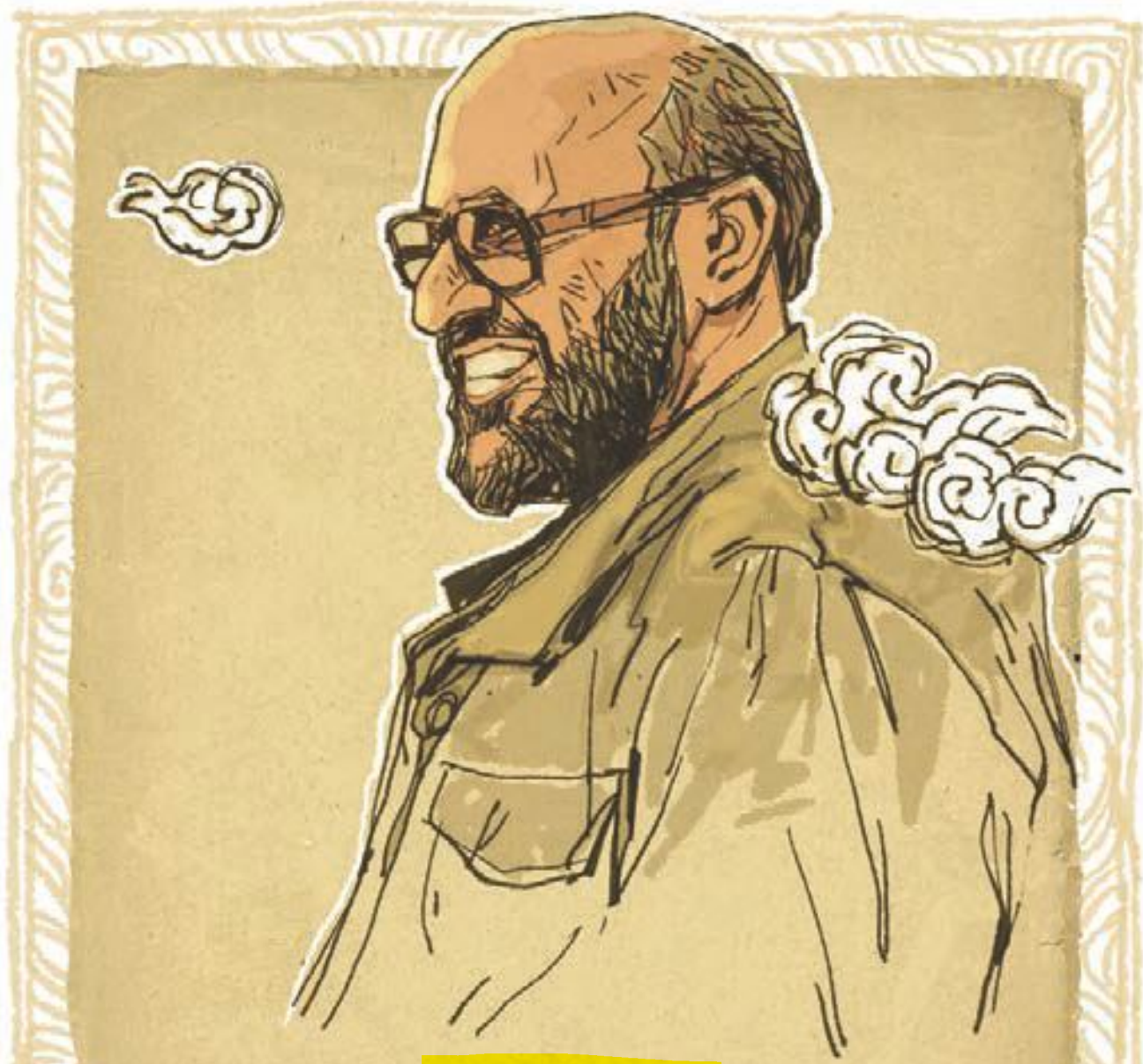
عارف قزوینی

- فرّخی زجان و دل می‌کند در این محفل — دل نثار استقلال، جان فدای آزادی

فرّخی یزدی

۶ ..... .

گنـــج حکمـــت خاکریز



در لحظات اوّل عملیات که خطوط دشمن شکسته شد، پشت سر نیروهای ما ارتفاعات موسوم به «کلّه قندی» بود که دشمن با استقرار سلاح‌های زیادی قلّه را در دست داشت. شهید ساجدی با توجّه به اینکه نسبت به همهٔ مسائل آگاهی داشت، روحیّهٔ خود را نباخته،

احداث یک خاکریز دوجداره را تنها راه حل می‌دانست. با توجّه به امکانات محدود مهندسی و دید و تسلّط دشمن، قبول و اجرای این طرح خیلی سخت بود. به ویژه که لازم بود در فاصلهٔ زمانی شب تا سپیده‌دم اجرا و احداث می‌شد ولی ایشان به اجرای این طرح ایمان داشت و با قاطعیّت می گفت: «خاکریز را صبح تحویل می‌دهیم.»

عملیات احداث خاکریز شروع شد. آن شب برادران جهاد و در رأس آنها شهید ساجدی، آرام و قرار نداشتند. در اوّلین دقایق صبح، احداث این خاکریزِ هشت نه کیلومتری به پایان رسید و خاکریزی که به‌کمک دو نیروی مهندسی شروع شده بود، تقریباً در وسط به هم رسیدند و اتمام خاکریز روحیّهٔ عجیبی در بین برادران جهادگر و رزمنده ایجاد کرد امّا این کار شهید ساجدی را راضی نمی کرد. او پیش‌بینی می کرد که با توجّه به تسلّط دشمن بر ارتفاعات روبه‌رو و ارتفاعات پشت، امکان زیر آتش گرفتن بچّه‌ها وجود دارد؛ به همین دلیل، مرحلهٔ دوم کار را شروع کرد. خاکریزی به طول چند کیلومتر در پشت خاکریز اوّل که از آن به‌عنوان خاکریز دو جداره یاد می‌شود، احداث نمود.

آن روز با تدبیر حساب شدهٔ شهید ساجدی، رزمندگان توانستند در برابر نیروهای دشمن مقاومت کنند و به پیروزی رسند.

روایت سنگرسازان ۲، عیسی سلمانی لطف آبادی



درس چهارم

درس آزاد (ادبیات بومی ۱)

کارگاه متن‌پژوهی

قلمرو زبانی

قلمرو ادبی

قلمرو فکری

در **فرهنگ بزرگ سخن** ـ که یکی از دقیق‌ترین فرهنگ‌های لغت فارسی است ـ در برابر واژهٔ **چمدان** چنین آمده است: [رو.، از فا: جامه‌دان]

رو. و **فا.** به‌ترتیب کوته‌نوشت یا نشانهٔ اختصاری روسی و فارسی است. بر این اساس درمی‌یابیم که واژهٔ چمدان از زبان روسی به زبان فارسی رسیده است. اما همین واژهٔ روسی اصل و نسب فارسی دارد و شکل فارسیِ آن، **جامه‌دان** بوده است. می‌دانیم که **ـ دان** در جامه‌دان مانند نمکدان، شمعدان و قنددان مفهوم جا و مکان کوچک را می‌رساند. بنابراین، جامه‌دان یعنی محفظه‌ای که در آن لباس می‌گذارند. این واژهٔ فارسی به زبان روسی سفر کرده و پس از تغییر در تلفظ، دوباره به زادگاه خود بازگشته است.

رد پای **جامه** را می‌توانیم در یک واژهٔ دیگر هم پیدا کنیم: **پیژامه**. اصل این واژه در زبان فارسی، **پای‌جامه** بوده است؛ یعنی جامه یا لباس پا. پای جامه از فارسی به زبان‌های هندی رفته است؛ زیرا زبان فارسی روزگاری دراز در شبه قارهٔ هندوستان رواج داشته است. پس از آنکه هندوستان به استعمار انگلستان درآمد، رفته‌رفته از گستردگی زبان فارسی در آن سرزمین کاسته شد، اما شماری از واژه‌های فارسی از طریق زبان هندی به انگلیسی راه یافت. پای‌جامه یکی از آن واژه‌هاست که فرانسویان آن را از انگلیسی گرفتند و به‌صورت **پیژاما** (pyjama) تلفظ کردند. پس از مدتی، دوباره این واژهٔ فارسی راه ایران را در پیش گرفت و این بار به‌صورت پیژامه از فرانسوی وارد فارسی شد.

نمونه‌ای دیگر از این رفت و بازگشت واژه‌های فارسی را در **کیوسک** می‌بینیم. امروزه کیوسک به اتاقکی می‌گویند که برای فروش مطبوعات، گل‌فروشی یا نگهبانی، در خیابان‌ها و گذرگاه‌ها قرار می‌گیرد. ریشهٔ کیوسک را هم باید در یک واژهٔ اصیل فارسی جست‌وجو کرد: **کوشک**. در زبان فارسی، کوشک ساختمانی زیبا و شکوهمند بود که اغلب در میان باغی بنا می‌شد. کوشک در زمان حکمرانی عثمانی از فارسی به زبان ترکی رفته و از آنجا با تلفظ کیوسک به فرانسوی و سپس انگلیسی رسیده است. دوباره زبان فارسی کوشک را به‌صورت کیوسک به زادگاه خود بازگردانده است.

وقتی نام **کاروان** را در ادب فارسی می‌شنویم، جمعی از مسافران را به یاد می‌آوریم که در راه‌های سخت گذر و پرخطر با یکدیگر هم‌سفر می‌شدند تا رنج سفرهای دراز را بر خود هموار کنند و از گزند راهزنان در امان بمانند. کاروانیان معمولاً روزها مسیر سفر را می‌پیمودند و شب‌ها را در کاروان‌سرا سپری می‌کردند. امروزه نیز جمعی از مسافران که با هدف زیارت رهسپار سفر می‌شوند، کاروان زیارتی نام دارند. کاروان از زبان فارسی به هر دو زبان فرانسوی و انگلیسی راه یافته است. علاوه بر گروه مسافران، کاروان نام اتاقک چرخداری است که از پشت به خودرو بسته می‌شود و برای اقامت در سفر یا حمل جانوران اهلی (مانند اسب) کاربرد دارد. جالب است بدانیم که در زبان انگلیسی، واژهٔ کاروان، به‌صورت اختصاری هم درآمده است. شکل اختصاری و کوتاه شدهٔ کاروان، **وَن** است. ون به نوعی خودرو گفته می‌شود که از خودروی سواری بزرگ‌تر است.

یک نمونهٔ دیگر از جهان واژه‌های فارسی را در واژهٔ **دارو** می‌توان دید. جزء دار در واژهٔ دارو، همان است که در دار و درخت می‌بینیم. **دار** در زبان فارسی معنای درخت دارد؛ چنان که **دارکوب** پرنده‌ای است که با منقار سخت خود بر دار (درخت) می‌کوبد تا غذا به‌دست آورد یا آشیانه بسازد. **ـو** در دارو، مفهوم ارتباط و نسبت دارد.[۱] این **ـو** را در گردو هم می‌بینیم؛ یعنی آنچه گرد است. از این‌رو، دارو یعنی آنچه با درخت ارتباط دارد یا از درخت به‌دست می‌آید. چون داروها در گذشته منشأ گیاهی (و نه شیمیایی) داشته‌اند، این‌گونه نام‌گذاری شده‌اند. اگر دقّت کرده باشید، بر سر در بعضی از داروخانه‌ها، در کنار واژهٔ داروخانه، معادل انگلیسی آن قرار گرفته است: **دراگ اِستور**، دِراگ انگلیسی از زبان فرانسوی گرفته شده که اصل آن به زبان لاتین بازمی‌گردد. نکته اینجاست که شکل کهن این واژه را زبان‌های ایرانی باستان به زبان لاتین وام داده‌اند و فرانسوی و سپس انگلیسی نیز از همان بهره برده‌اند.

واژه‌هایی که در اینجا نمونه آوردیم، گوشه‌ای از گستردگی و تأثیرگذاری زبان فارسی را در جهان نشان می‌دهد. امروزه به‌دلیل جهش برق‌آسای دانش و فنّاوری، هر روز واژه‌های نو به‌ویژه از زبان انگلیسی به زبان‌های سراسر جهان سرازیر می‌شوند. کشورهای پیشرفته، با آینده‌نگری و برنامه‌ریزی می‌کوشند تا در کنار وام‌گیری محدودِ واژه‌های بیگانه، با معادل‌یابی سنجیده، توانایی زبان خود را افزایش دهند. در کشور ما فرهنگستان نهادی است که پیدایش آن به بیش از نود سال پیش بازمی‌گردد و واژه‌گزینی روشمند یکی از وظایف آن به‌شمار می‌آید. فرهنگستان شماری از وام واژه‌ها مانند کامیون، اتوبوس، تلفن، رادیو، تلویزیون و سینما را در زبان فارسی پذیرفته است[۲]، امّا تاکنون نزدیک به شصت‌وپنج‌هزار معادل فارسی را برای واژه‌های بیگانه به تصویب رسانده است؛ واژه‌هایی از قبیل **هواپیما**[۳]، **دوزیست**[۴]، **دانشگاه**[۵]، **بسامد**[۶]، **یارانه**[۷]، **رزمایش**[۸]، **بازارچه**[۹]، **بزرگراه**[۱۰]، **ورزشگاه**[۱۱]، **پیامک**[۱۲]، **پایانه**[۱۳]، **نمایشگر**[۱۴]، **خودپرداز**[۱۵]. زبان فارسی به پشتوانهٔ دیرینگی و پایداری تاریخی خود، جایگاهی شایسته در میان زبان‌های جهان یافته است. امروزه ورزیدگی و بالندگی زبان فارسی در گرو واژه‌سازی فراگیر در عرصه‌های گوناگون علمی است. نو واژه‌های فارسی بر پرمایگی زبان ما می‌افزایند و آن را همچنان در جایگاه زبان علم، ماندگار و استوار نگه می‌دارند.

۱ـ ـو در زبان فارسی میانه «ـوگ» بوده است و دارو را در دورهٔ ساسانی «داروگ» تلفظ می‌کرده‌اند.
۲ـ همهٔ این واژه‌ها از زبان فرانسوی به فارسی راه یافته است.
۳ـ به‌جای آئروپلان (فرانسوی) و طیّاره (عربی)
۴ـ به‌جای آمفی‌بَین (فرانسوی) و ذو حیاتَین (عربی)
۵ـ در برابر اونیورسیته (فرانسوی)
۶ـ در برابر فرکانس (فرانسوی)
۷ـ معادل سوبسید (فرانسوی)
۸ـ معادل مانور (فرانسوی)
۹ـ به‌جای پاساژ (فرانسوی)
۱۰ـ در برابر اتوبان (آلمانی)
۱۱ـ معادل استادیوم (انگلیسی)
۱۲ـ به‌جای اس‌ام‌اس (انگلیسی)
۱۳ـ در برابر ترمینال (انگلیسی)
۱۴ـ برابر با مانیتور (انگلیسی)
۱۵ـ برابر با اِی‌تی‌ام (انگلیسی)

دماوند ← آگاهان و سالکان جامعه

درس پنجم

ترکیب وصفی/اضافی ①
اضافه استعاری/تشخیص ②
حس‌آمیزی ①

دماوندیه



ای دیوِ سپید پای در بند — ای گنبدِ گیتی ای دماوند
از سیم به سر یکی کُلَه خود — زر آهن به میان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی — بنهفته به ابر، چهرِ دل‌بند
تا واری از دَم ستوران — وین مردم نحسِ دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان — با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین ز جور گردون — سرد و سیه و خموش و آوند
بنواخت زخشم بر فلک مشت — آن مشت تویی تو ای دماوند
تو مشتِ درشتِ روزگاری — از گردشِ قرن‌ها پس افکند
ای مشتِ زمین بر آسمان شو — بر وی بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشتِ روزگاری — ای کوه نی‌ام زگفته خرسند
تو قلبِ فسردهٔ زمینی — از درد، ورم نموده یک چند

تلمیح: برف ابدی کوه
ارتفاع
مسجع
امانع استعاری
۳ حذف معنای فعل
ردیف
ایهام
۲ حذف معنای فعل
حس‌آمیزی
حذف معنای فعل
م‌الیه
استعاره از امرادیت
مجاز مُرسَل
حس‌آمیزی
≠ سعد
خورشید
مشتری
حس‌آمیزی
اضافه استعاری تشخیص
حس‌آمیزی
نقش تبع تکرار
بوسه
هسته صفت م‌الیه استعاره تشخیص
استعاره تشخیص
بوسه
روزگار
تشخیص = استعاره
تشخیص = استعاره
ایهام
اضافه تشبیهی
بنای ظلم
نفرین
مسند
فعل
مسند
جمع
چند ضربه
وصفی
اضافه استعاری
تشخیص
غیرتشخیص
مسند زمین

* علت ادبی برای سرد و ... بودن زمین ← ظلم آسمان
* علت ادبی برای به وجود آمدن آسمان
* عبارت با ظلم در روزهای قدیم هم سابقه داشته است
* چرا شاعر از اینکه کوه دماوند، مشت نابسامانی‌ها است؟

تا درد و ورم فرو نشیند
شو منفجر ای دل زمانه
خامش منشین، سخن همی گوی
پنهان مکن آتش درون را
گر آتش دل نهفته داری
سوزد جانت، به جانت سوگند
این پند سیاه بخت فرزند
بنشین به یکی کبود اورند
برکش ز سر این سپید معجر
بگرای چو اژدهای گرزه
بخروش چو شرزه شیر ارغند
بفکن ز پی این اساس تزویر
برکن ز بن این بنا که باید
زین بی‌خردان سفله بستان
داد دل مردم خردمند

کافور بر آن ضماد کردند
وان آتش خود نهفته مپسند
افسرده مباش، خوش همی خند
زین سوخته جان شنو یکی پند
سوزد جانت، به جانت سوگند
این پند سیاه بخت فرزند
بنشین به یکی کبود اورند
بگسل ز هم این تزاد و پیوند
از ریشه، بنای ظلم برکند
داد دل مردم خردمند

دیوان اشعار، محمّدتقی بهار

کارگاه متن‌پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معادل معنایی واژه‌های مشخّص شده را در متن درس بیابید.

- سـریر مُلـک، عطـا داد کـردگار تو را به جای خویش دهد هر چه کردگار دهد

ظهیرالدّین فاریابی

- دردناک است که در دام شغال افتد شیر یا که محتاج فرومایه شـود، مردِ کریم

شهریار

۲ از متن درس، چهار ترکیب وصفی که اهمّیت املایی داشته باشند، بیابید و بنویسید.

۳ در بیت‌های زیر، ترکیب‌های اضافی را مشخّص کنید.

الف) تـو مشـتِ درشـتِ روزگاری از گـردشِ قرن‌هـا پس‌افکنـد

ب) زیـن بی‌خـردانِ سـفله بسـتان دادِ دلِ مـردمِ خردمنـد

قلمرو ادبی

۱ در کدام بیت‌ها آرایهٔ «حُسن تعلیل» به کار رفته است؟ دلیل خود را بنویسید.

۲ در بیت‌های زیر، استعاره‌ها را مشخّص کنید و مفهوم هر یک را بنویسید.

- از سـیم بـه سـر یکـی کُلَه‌خُـود ز آهـن بـه میـان یکـی کمربنـد
- پنهـان مکـن آتـش درون را زیـن سـوخته‌جان، شـنو یکـی پنـد

۳ شعرهای «دماوندیه» و «مست و هشیار» را از نظر قالب مقایسه کنید.

قصیده مقفّا

قلمرو فکری

۱ محمّدتقی بهار شعر دماوندیه را در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی سرود. در این سال به تحریک بیگانگان، هرج و مرج قلمی و اجتماعی و هتّاکی‌ها در مطبوعات و آزار وطن‌خواهان و سستی کارِ دولت مرکزی بروز کرده‌بود. بهار این قصیده را با تأثیر پذیری از این معانی گفته‌است؛ با توجّه به این نکته، به پرسش‌های زیر پاسخ دهید.

الف) مقصود شاعر از «دماوند» و «سوخته‌جان» چیست؟

ب) چرا شاعر خطاب به «دماوند» چنین می‌گوید؟

«تو قلب فسردهٔ زمینی از درد، ورم نموده یک چند»

۲ معنی و مفهوم بیت زیر را به نثر روان بنویسید.

بفکن ز پی این اساس تزویر بگسل ز هم این نژاد و پیوند

۳ مفهوم مشترک سروده‌های زیر را بنویسید.

- شو منفجر ای دل زمانه وان آتش خود نهفته مپسند **بهار**
- دلا خموشی چرا؟ چو خُم نجوشی چرا؟ برون شد از پرده راز، تو پرده پوشی چرا؟ **عارف قزوینی**

۴ ..... .



روان خوانی جاسوسی که الاغ بود!

می‌گویم: «حاجی! شما هر چه دستور بدهید به دیدهٔ منّت. الآن بگو چاه بِکَنم؛ بگو از دیوار راست بالا بروم؛ بگو با دست‌هایم برایت خاکریز بزنم؛ اصلاً بگو تا یک ماه به مادرزنم زنگ نزنم؛ تمام این کارها شدنی است امّا به من نگو که با این پانزده تا مینی که برایمان مانده، دشت به این بزرگی را مین‌گذاری کنم! هیچی نباشه واسهٔ مین‌گذاری این منطقه دو هزار تا مین لازم داریم. دشت است، زمین فوتبال‌دستی نیست که نوکرتم!»

حاجی از حرف‌هایم خنده‌اش می‌گیرد امّا به زور سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد. می‌گوید:

ـ «حاج احمد آقا! پسر گل گلاب! دشمن عن‌قریب است که توی این دشت وسیع عملیات کند. توکّلت به خدا باشد. چه بسا همین پانزده تا مین هم برایمان کاری افتاد. خدا را چه دیدی برادر من؟ از قدیم گفته‌اند کاچی به از هیچی! شما همین پانزده تا مین را مقابل دشمن کار بگذارید، خداوند کریم است.»

نمی‌دانم چه بگویم. روی حرف حاجی که خودش از عاملان بزرگ و قدیمی تخریب است، حرفی نمی‌توانم بزنم امّا این کاری که از ما می‌خواهد، درست مثل این است که بخواهیم با یک کاسهٔ ماست، با آب یک دریاچه، دوغ درست کنیم.

حاجی آن قدر مهربان و دوست داشتنی است که جرئت کنم برای آخرین بار با شوخی از این کارش انتقاد کنم. می‌گویم:

ـ هر چه شما بفرمایید حاجی. امّا خدا وکیلی ما را که سر کار نگذاشته‌ای؟ بالاغیرتاً اگر می‌خواهی ما را به دنبال نخودسیاه و این جور چیزها بفرستی، بگو، من به جان مادرم از صبح تا شب توی این دشت، پاره آجر و سنگ و کلوخ به جای مین کار می‌گذارم!

حاجی جلو می‌آید. پیشانی‌ام را می‌بوسد. دست‌هایم را توی دستش می‌گیرد و

می‌گوید: «مؤمن خدا! ما که باشیم که شما را سرِ کار بگذاریم. ما پانزده تا مین داریم و غیر از این هم نداریم و راه چاره‌ای هم فعلاً نداریم. باید به تکلیفمان عمل کنیم. بروید و به هر وسیله‌ای که شده این مین‌ها را توی دشت، روبه‌روی دشمن کار بگذارید. خداوند کریم است. بروید و معطّل نکنید.»

با اینکه ته دلم از این کار بی‌نتیجه سر درنمی‌آورم امّا فرمان حاجی برایم اجرا نشدنی نیست. چاره‌ای ندارم، باید این کار را انجام بدهم.

دوستم احمدرضا را صدا می‌زنم و ماجرا را به او می‌گویم. تصمیم می‌گیریم برویم الاغی پیدا کنیم و مین‌ها را بار الاغ کنیم و بزنیم به دشت؛ روبه‌روی مواضع عراقی‌ها.

اوّلین خر را که می‌بینیم، تصمیم به خریدش می‌گیریم. احمدرضا زل می‌زند به چشمان خر و انگاری که صد سال است الاغ‌شناس بوده باشد؛ آرام در گوشم می‌گوید:

– احمد، این خر، خرِ خوبی نیست. خیلی چموش است. من می‌دانم که کار دستمان می‌دهد! از چشمانش شرارت و حیله‌گری می‌بارد!

احمدرضا چنان جدّی حرف می‌زند که نزدیک است باورم شود؛ می‌گویم:

– مرد حسابی! خر، خر است دیگر. ما که نیامده‌ایم خرید و فروش خر کنیم.

مین‌ها را که کاشتیم، خر را می‌آوریم به قیمت مناسب به صاحبش می‌فروشیم. نکند خیال کردی این خر، جاسوس صدام است؟!

احمدرضا اخلاقش همین طوری است. خنده‌دارترین چیزها را آن قدر جدّی می‌گوید که آدم نمی‌داند باور کند یا نه!

خر، هنوز اوّل کاری چموشی می‌کند و هر چه افسارش را می‌کشیم، جلو نمی‌آید امّا بالاخره بعد از ساعتی مین‌ها را بار خر می‌کنیم و راه دشت را در پیش می‌گیریم.

خر سلّانه سلّانه راه می‌آید و گاهی می‌ایستد و این سو و آن سو را بو می‌کشد و علف و خاری را پوزه می‌زند و دوباره راه می‌افتد.



نزدیک‌تر که می‌شویم، اوضاع خطرناک می‌شود. احمدرضا افسار خر را به دست گرفته و او را قدم به قدم و با احتیاط جلو می‌کشد. کم‌کم به محلّی که باید مین‌ها را روی زمین بکاریم، می‌رسیم. هفت تا مین یک طرف خر و هشت تا مین هم سمت دیگر خر، بار کرده‌ایم.

احمدرضا می‌گوید: «بهتر است خر را روی زمین بنشانیم.»

امّا خر، خری نیست که با این آسانی‌ها حرف ما را گوش کند و مثل بچّهٔ خر روی زمین بنشیند!

احمدرضا اوّل به شوخی دهانش را داخل گوش خر می‌کند و آرام می‌گوید:

– خر جان! بفرما بنشین. این جوری خیلی تابلو هستی!

امّا خر، انگار که مگسی توی گوشش رفته باشد، مدام آن را تکان می‌دهد و به سر و صورت احمدرضا می‌کوبد.

دو نفری سعی می‌کنیم خر را هر طور که هست روی زمین بنشانیم. امّا خر، پرزور است و نمی‌نشیند. احمدرضا می‌گوید: «این خر، زبان آدمیزاد حالیش نیست. از اوّل هم گفتم یک خر زبان‌فهم بخریم، گفتی همین خوب است!»

می‌گویم: «ای بابا! این قدر خر خر نکن. ما اگر قرار بود توسّط دشمن دیده شویم که دیده می‌شدیم. بیا کمک کن مین‌ها را کار بگذاریم و برویم.»

همین که می‌خواهیم اوّلین مین را برداریم، ناگهان خر سرش را بالا می‌گیرد و با صدای بلند شروع به عرعر می‌کند. این جای کار را دیگر نخوانده بودیم. دلم می‌خواهد دهان خر را با جفت دست‌هایم بگیرم و خفه‌اش کنم. ای لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود.

از اوّل تا آخر آوازش ده ثانیه طول می‌کشد. دل توی دلمان نیست. الآن است که لو برویم و دشمن متوجّه ما بشود.

آواز الاغ که تمام می‌شود، دوباره آواز دیگری را شروع می‌کند.

احمدرضا می‌گوید: «نگفتم این جاسوس دشمن است؟!»

و با خشم چنان با لگد به پشت خر می‌زند که خر آوازش را نیمه‌کاره رها می‌کند و جفتک می‌اندازد و چهار نعل به طرف خاکریز دشمن می‌دود.

– این چه کاری بود؟ چرا خر را فراری دادی؟

احمدرضا می‌گوید: «بگذار برود گم شود خر نفهم! حالا باید خودمان هم در برویم. الآن است

که لو برویم. چنان زدم که دیگر هوس نکند بی‌موقع آواز بخواند!»

چاره‌ای نیست. برخلاف مسیر خر می‌دویم و خودمان را از منطقه دور می‌کنیم.

به داخل مواضع خودمان که می‌رسیم، نمی‌دانیم از خجالت به حاجی چه بگوییم! بگوییم حریف یک الاغ نشدیم؟

حاجی خودش به استقبال ما می‌آید؛ با دیدن چهره‌های عرق کرده و سرهای پایین افتاده‌مان مثل اینکه ماجرا را حدس زده باشد، می‌گوید:

– به‌به! دو تا پهلوان، احمد! چقدر زود برگشتید؟! بالاخره کار خودتان را کردید؟!

این جملهٔ آخر را طوری می‌گوید که یک لحظه گمان می‌کنیم متوجّه خرابکاری ما شده و به ما طعنه می‌زند امّا حاجی اهل این حرف‌ها نیست. می‌نشینیم کنارش و با خجالت، همه چیز را برایش موبه‌مو توضیح می‌دهیم. حاجی می‌خندد و بعد می‌گوید: «آن پانزده تا مین را هم به باد دادید؟ فقط باید مطمئن شوم که کوتاهی نکردید!»

نمی‌خواهم دروغ بگویم. اشاره به احمدرضا می‌کنم و می‌گویم: «به نظر من این لگد آخری که احمدرضاخان به الاغ زد، اضافی بود!»

***

روزهای سخت ما خیلی زود می‌رسد. مین‌هایی که قرار بود برسد، هنوز نیامده است. اگر جلوی دشمن مین‌گذاری کرده بودیم، حالا خیالمان راحت‌تر بود.

تمام نیروها منتظر حمله دشمن هستند امّا یک روز، دو روز، سه روز می‌گذرد و خبری نمی‌شود. بچّه‌های شناسایی همین روزها در یک عملیّات محدود، یک عراقی را اسیر کرده‌اند تا اطّلاعاتی از او بگیرند.

اسیر حرف‌های عجیبی می‌زند:

– عملیّاتی در کار نیست. فرماندهان ما بعد از بررسی‌های زیاد به این نتیجه رسیده‌اند که با وجود هزاران مینی که ایرانی‌ها توی دشت کار گذاشته‌اند، تلفات سنگینی خواهیم داد!

– هزاران مین؟ شما از کجا فهمیدید؟

اسیر بعثی لبخند کنایه‌آمیزی می‌زند و می‌گوید: «خیال کردید ما الاغ هستیم؟ ما آن الاغی را که بار مین رویش بود، گرفتیم... همهٔ ما از تعجّب شاخ درآوردیم. آن قدر مین اضافه آوردید که

بارالاغ کردید که به عقب بفرستید امّا خبر نداشتید که الاغ با فرار کردنش به سمت مواضع ما، همه چیز را لو داد.»

همه به هم زل زدیم و در میان بهت و حیرت اسیر دشمن، همراه با حاجی با صدای بلندی از ته دل خندیدیم... .

قصّهٔ شیرین فرهاد، احمد عربلو

درک و دریافت

۱ دربارهٔ شیوهٔ بیان نویسنده توضیح دهید.

۲ دربارهٔ فضا و حسّ و حال حاکم بر این متن به اختصار بنویسید.




۳

ادبیات عنایی

درس ششم: نی‌نامه

کارگاه متن پژوهی

گنج حکمت: آفتابِ جمال حق

درس هفتم: در حقیقت عشق

کارگاه متن‌پژوهی

شعرخوانی: صبحِ ستاره باران

اسلوب معادله
حباس تام (مساوی)

درس ششم

نی ← جماد انسان عارف (مولانا)
نیستان ← عالم معنا و ملکوت

نی‌نامه



عشق: آتشی، هوش، آب، روزی
عاشق: بی‌هوش، ماهی، بچه

عالم معنا ← فراق

۱ بشنو این نی چون شکایت می‌کند / از جدایی‌ها حکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه‌شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

۵ من به هر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم

هر کسی از ظنّ خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من

سرّ من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

انا لله و انا الیه راجعون
هر چیزی به اصل خود رجوع می‌کند
جدایی ← بازگشت به اصل

ص: نالان / ز: نالانم

اسرار - اصرار
هم‌آوا XX
فارسی ۳ ۱۹

تضاد ظاهر و باطن

نهاد

جهت خوش حالان و بدحالان شرم ← انصاف نی

در نیابد حال پخته هیچ خام

خام / بدحال ← هر که این آتش ندارد نیست باد

هر که بی‌روزی است ← روزش دیر شد

نابودی در انتظار غیرعاشقان

تباهی در انتظار غیرعاشقان

آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی، حریف هر که از یاری بُرید — پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید؟ — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟

نی حدیث راه پرخون می‌کند — قصه‌های عشق مجنون می‌کند

محرم این هوش جز بی‌هوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بی‌گاه شد — روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت، گو رو، باک نیست — تو بمان، ای آن که جز تو پاک نیست

هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد — هر که بی‌روزی است، روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن، کوتاه باید، والسلام

مثنوی معنوی، مولوی

کارگاه متن‌پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معنای واژه «دستور» را در بیت‌های زیر مشخّص کنید.

- چه نیکو گفت با جمشید دستور — که با نادان نه شیون باد و نه سور — **فخرالدّین اسعد گرگانی**
- گر ایدونک دستور باشد کنون — بگوید سخن پیش تو رهنمون — **فردوسی**

۲ با توجّه به دو بیت زیر از مولوی، آیا می‌توان «دیر شدن روز» و «بی‌گاه شدن» را معادل معنایی یکدیگر دانست؟ دلیل خود را بنویسید.

- مکر او معکوس و او سرزیر شد — روزگارش برد و روزش دیر شد
- بی‌گاه شد بی‌گاه شد، خورشید اندر چاه شد — خورشیدِ جان عاشقان در خلوت الله شد

۳ نقش دستوری گروه‌های اسمیِ مشخّص شده در بیت زیر را بنویسید.

هرکسی از ظنّ خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من

قلمرو ادبی

۱ بیت‌های زیر را از نظر کاربرد آرایهٔ جناس همسان (تام) بررسی کنید.

الف) آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

ب) نی، حریف هر که از یاری بُرید — پرده‌هایش پرده‌های ما درید

۲ به بیت زیر توجّه کنید:

مستمع، صاحب‌سخن را بر سر کار آورد — غنچهٔ خاموش، بلبل را به گفتار آورد — **صائب تبریزی**

در این بیت، مصراع دوم در حکم مصداقی برای مصراع اوّل است؛ به‌گونه‌ای که می‌توان جای دو مصراع را عوض کرد؛ در واقع شاعر، بر پایهٔ تشبیه، بین دو مصراع ارتباط معنایی برقرار کرده است؛ به این نوع کاربرد شاعرانه «اسلوب معادله» می‌گویند.

توجّه: در اسلوب معادله، هر یک از دو مصراع، استقلال معنایی و نحوی دارند؛ به‌گونه‌ای که یکی از طرفین، معادل و مصداقی برای تأیید مفهوم طرف دیگر است.

نمونه:

- عشق چون آید، برد هوش دل فرزانه را / دزد دانا می‌کشد اوّل چراغ خانه را — **زیب‌النّسا**
- شانه می‌آید به کار زلف در آشفتگی / آشنایان را در ایّام پریشانی بپرس — **سلیم طهرانی**
- عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را / سیل، یکسان می‌کند پست و بلند راه را — **غنی کشمیری**

- در کدام بیت درس، شاعر از «اسلوب معادله» بهره گرفته است؟ دلیل خود را بنویسید.

قلمرو فکری

۱ مقصود مولوی، از «نی» و «نیستان» چیست؟

۲ کدام بیت، به این سخن مشهور: «کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ إِلَی أَصْلِهِ.» (هر چیزی سرانجام به اصل و ریشهٔ خود باز می‌گردد.) اشاره دارد؟

۳ حافظ، در هریک از بیت‌های زیر، بر چه مفاهیمی تأکید دارد؟ بیت‌های معادل این مفاهیم را از متن درس بیابید.

الف) در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز — هـر کسـی بر حسـب فکر گمانـی دارد

ب) زمانـه گـر بزنـد آتشـم بـه خرمـن عمر — بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

۴ جدول زیر را باتوجّه به مفاهیم ابیات درس کامل کنید.

مفهوم	شمارهٔ بیت
دشوار و پرخطر بودن راه عشق	.....
.....	هفتم
اشتیاقِ پایان ناپذیر عاشق	.....
نقش ظرفیت وجودی افراد در تأثیرپذیری از عشق	.....
.....	دهم

۵ ..... .



مولانا / نظم ← نثر ← مثنوی معنوی ← مثنوی

گنج حکمت — آفتابِ جمال حق

پادشاهی به درویشی گفت که مرا آن لحظه که تو را به درگاه حق، تجلّی و قرب باشد، یاد کن.

گفت که: «چون من در آن حضرت رسم و تابِ آفتاب آن جمال بر من زند، مرا از خود یاد نیاید؛ از تو چون یاد کنم؟! امّا چون حق تعالی بنده ای را گُزید و مستغرق خود گردانید، هر که دامن او را بگیرد و از او حاجت طلبد، بی آنک آن بزرگ، نزد حق یاد کند و عرضه دهد، حق، آن را برآرد.»

فیه ما فیه، مولوی



درس هفتم

در حقیقت عشق



بدان که از جملهٔ نام‌های حُسن یکی «جمال» است و یکی «کمال» و هرچه موجودند، از روحانی و جسمانی، طالب کمال‌اند و هیچ کس نبینی که او را به جمال میلی نباشد؛ پس چون نیک اندیشه کنی، همه طالبِ حُسن‌اند و در آن می کوشند که خود را به حُسن رسانند و به حُسن ـ که مطلوبِ همه است ـ دشوار می‌توان رسیدن؛ زیرا که وصول به حُسن ممکن نشود الّا به واسطهٔ عشق و عشق، هر کسی را به خود راه ندهد و به همه جایی مأوا نکند و به هر دیده روی ننماید.

محبّت چون به غایت رسد آن را عشق خوانند و عشق خاص‌تر از محبّت است؛ زیرا که همه عشقی محبّت باشد امّا همه محبّتی عشق نباشد و محبّت خاص‌تر از معرفت است؛ زیرا که همه محبّتی معرفت باشد امّا همه معرفتی محبّت نباشد.

پس اوّل پایه معرفت است و دوم پایه محبّت و سیُم پایه عشق و به عالَم عشق ـ که بالای همه است ـ نتوان رسیدن تا از معرفت و محبّت دو پایهٔ نردبان نسازد.

فی حقیقة العشق، **شهاب الدّین سهروردی**

* * *

سودای عشق

در عشق قدم‌نهادن کسی را مسلّم شود که با خود نباشد و ترک خود بکند و خود را ایثار عشق کند. عشق، آتش است، هر جا که باشد، جز او رخت، دیگری ننهد. هر جا که رسد، سوزد و به رنگ خود گرداند.

در عشق کسی قدم نهد کِش جان نیست با جان بودن به عشق در سامان نیست

ای عزیز، به خدا رسیدن فرض است و لابُد هر چه به واسطهٔ آن به خدا رسند، فرض باشد به نزدیک طالبان. عشق بنده را به خدا برساند؛ پس عشق از بهر این معنی، فرض راه آمد. کار طالب آن است که در خود جز عشق نطلبد. وجود عاشق از عشق است؛ بی عشق چگونه زندگانی کند؟!

حیات از عشق می‌شناس و مَمات بی عشق می‌یاب.

سودای عشق از زیرکی جهان بهتر ارزد و دیوانگی عشق بر همه عقل‌ها افزون آید. هر که عاشق نیست، خودبین و پرکین باشد و خودرای بود. عاشقی بی‌خودی و بی‌رایی باشد.

در عالم پیر، هر کجا برنایی است عاشق بادا که عشق خوش سودایی است

ای عزیز، پروانه قوت از عشقِ آتش خورد، بی آتش قرار ندارد و در آتش وجود ندارد تا آنگاه که آتش عشق او را چنان گرداند که همه جهان آتش بیند؛ چون به آتش رسد، خود را بر میان زند. خود نداند فرقی کردن میان آتش و غیر آتش، چرا؟ زیرا که عشق همه خود آتش است.

این حدیث را گوش دار که مصطفی ﷺ گفت: «إذا أحَبّ اللهُ عبداً عَشِقَهُ و عَشِقَ عَلَیهِ فَیَقول عَبدی أَنتَ عاشِقی و مُحِبّی، وَ أنا عاشِقٌ لَکَ و مُحِبٌّ لَکَ اِن أرَدْتَ أوْ لَم تُرِد.» گفت: «او بندهٔ خود را عاشق خود کند، آنگاه بر بنده عاشق باشد و بنده را گوید: تو عاشق و محبِّ مایی و ما معشوق و حبیب توایم [چه بخواهی و چه نخواهی]».

تمهیدات، عین القضات همدانی

کارگاه متن‌پژوهی

قلمرو زبانی

۱ از متن درس، معادل معنایی برای قسمت‌های مشخّص شده، بیابید.

- بیم آن است کز غم عشقت سر برآرد دلم به شیدایی **فخرالدّین عراقی**
- درد هرکس را که بینی در حقیقت چاره دارد من ز عشقت با همه دردی که دارم ناگزیرم

فروغی بسطامی

۲ واژه‌های مهمّ املایی را در متن درس بیابید و بنویسید.

۳ به جمله‌های زیر و نقش دستوری واژه‌ها توجّه کنید:

الف) عشق، آزادی است.
نهاد مسند فعل اسنادی

ب) برخی عاشق را دیوانه می پندارند.
نهاد مفعول مسند فعل

پ) عشق حقیقی، دل و جان را پاک می‌گرداند.
نهاد مفعول مسند فعل

در جمله‌هایی که با فعل اسنادی (است، بود، شد، گشت، گردید و ...) ساخته می‌شوند؛ «مسند» وجود دارد؛ مانند جملهٔ « الف». در جملهٔ مذکور، «مسند»، یعنی «آزادی» به «نهاد»، یعنی «عشق» نسبت داده شده است.

با برخی از فعل‌ها می‌توان جمله‌هایی ساخت که علاوه بر مفعول، دربردارندهٔ «مسند» نیز باشند؛ مانند جمله های«ب» و «پ».

در جملهٔ «ب» واژهٔ «دیوانه» که در جایگاه «مسند» قرار گرفته است، دربارهٔ چگونگی «مفعول»، یعنی «عاشق» توضیح می دهد: در واقع می توانیم بگوییم: «عاشق، دیوانه است.» در جملهٔ «پ»، «مسند» یعنی واژهٔ «پاک»، کیفیتی را به «مفعول»، یعنی «دل و جان»

کتاب موج ۲۰ فارسی
دوازدهم نشر الگو



درسنامه کاربردی

مفاهیم تمام ابیات، روان خوانی ها و گنج حکمت ها
بررسی موضوعی ابیات داخل قلمروها
تمام کنایه ها، واژگان مهم املایی ،واژگان به ترتیب الفبا و...

۴۷ آزمون تالیفی

شامل **۱۲۰۰** سوال تالیفی جدید
۱۶ آزمون درس به درس
۱۶ آزمون فصل به فصل
۹ آزمون نیمسال اول و دوم و موضوعی
۶ آزمون جامع کتاب

آزمون های نهایی

۹ آزمون داخل و خارج
و سه سال اخیر



بر خلاف دیگر کتب موجود در بازار، این کتاب بر مبنای شیوه طراحی جدید امتحان نهایی تالیف شده است.

یعنی:

- از گنج حکمت ها، روانخوانی ها و شعرهای حفظی، سوالات دستور و آرایه طراحی **نشده** است.
- از ادبیات داخل قلمروها، **صرفا در همان قلمرو** سوال طراحی شده است.
- نکات پنهان کتاب درسی درآن گنجانده شده است.
- در پاسخنامه کتاب، به دور از زیاده گویی و نکات فوق العاده تکراری، مطالب به صورت موضوعی و گام به گام جمع بندی شده است.

می‌افزاید؛ به بیان دیگر می‌توان گفت: «دل و جان، پاک است.»

بنابراین جمله‌هایی نظیر «ب» و «پ» را می‌توان به جمله‌هایی با ساختار «نهاد + مسند + فعل» تبدیل کرد.

عمدهٔ فعل‌های این گروه عبارت‌اند از:

- «گردانیدن» و فعل‌های هم معنی آن؛ مثل «نمودن، کردن، ساختن»
- «نامیدن» و فعل‌های هم معنی آن؛ مثل «خواندن، گفتن، صدا کردن، صدا زدن»
- «شمردن» و فعل‌های هم معنی آن؛ مثل «به شمار آوردن، به حساب آوردن»
- پنداشتن و فعل‌های هم معنی آن؛ مثل «دیدن، دانستن، یافتن»

توجّه: در برخی از جمله‌ها، «مسند» همراه با «متمّم» به کار می‌رود. کاربرد چنین جمله‌هایی در زبان فارسی اندک است؛ نمونه:

- مردم به او دهقانِ فداکار می‌گفتند.

نهاد متمّم مسند فعل

در جملهٔ مذکور، «مسند» یعنی «دهقانِ فداکار»، دربارهٔ «متمّم» (او) توضیحی ارائه می‌دهد؛ یعنی می‌توانیم بگوییم: «او دهقانِ فداکار است.»

- اکنون از متن درس برای هر یک از الگوهای زیر نمونه‌ای بیابید و بنویسید.

الف) نهاد + مسند + فعل (.....)

ب) نهاد + مفعول + مسند + فعل (.....)

قلمرو ادبی

۱ کاربرد نمادین «پروانه» را در متن درس و سرودهٔ زیر بررسی و مقایسه کنید.

ببین آخر که آن پروانهٔ خوش چگونه می‌زند خود را به آتش

چو از شمعی رسد پروانه را نور درآید پرزنان پروانه از دور

عطار

۲ برای هر یک از آرایه‌های زیر، نمونه‌ای از متن درس بیابید.

کنایه (.....)

تشبیه (.....)

سجع (.....)

قلمرو فکری

۱ سهروردی، شرط دست‌یابی به عالم عشق را چه می‌داند؟

۲ درک و دریافت خود را از عبارت‌های زیر بنویسید.

الف) سودای عشق از زیرکی جهان بهتر ارزد و دیوانگی عشق بر همه عقل‌ها افزون آید.

ب) ای عزیز، به خدا رسیدن فرض است، و لابد هرچه به واسطهٔ آن به خدا رسند، فرض باشد به نزدیک طالبان.

۳ دربارهٔ ارتباط معنایی هر بیت زیر با متن درس توضیح دهید.

الف) صبر بر داغِ دل سوخته باید چون شمع — لایق صحبت بزم تو شدن آسان نیست

هوشنگ ابتهاج

ب) من که هر آنچه داشتم اوّل ره گذاشتم — حال برای چون تویی اگر که لایقم بگو

محمّدعلی بهمنی

پ) بی‌عشق زیستن را جز نیستی، چه نام است؟ — یعنی اگر نباشی، کار دلم تمام است

حسین منزوی

ت) می‌تواند حلقه بر در زد حریم حُسن را — در رگ جان، هر که را چون زلف، پیچ و تاب هست

صائب تبریزی

۴ ..... .

شعرخوانی — صبح ستاره باران

۱ ای مهربان‌تر از برگ در بوسه‌های باران
بیداریِ ستاره ، در چشمِ جویباران

آیینهٔ نگاهت، پیوندِ صبح و ساحل
لبخندِ گاه‌گاهت، صبحِ ستاره باران

بازآ که در هوایت خاموشی جنونم
فریادها برانگیخت از سنگِ کوهساران

ای جویبارِ جاری! زین سایه برگ مگریز
کاین‌گونه فرصت از کف دادند بی‌شماران

گفتی: «به روزگاران مهری نشسته» گفتم:
«بیرون نمی‌توان کرد حتّی به روزگاران»

پیش از من و تو بسیار بودند و نقش بستند
دیوارِ زندگی را زین‌گونه یادگاران

وین نغمهٔ محبّت، بعد از من و تو ماند
تا در زمانه باقی‌ست آوازِ باد و باران

مثلِ درخت، در شبِ باران، محمدرضا شفیعی کدکنی (م.سرشک)

درک و دریافت

۱ این شعر را با متن درس ششم، از نظر لحن و آهنگ خوانش مقایسه کنید.

۲ شفیعی کدکنی، در کدام بیت، از شاعری پیشین تأثیر گرفته است؟ توضیح دهید.


۴

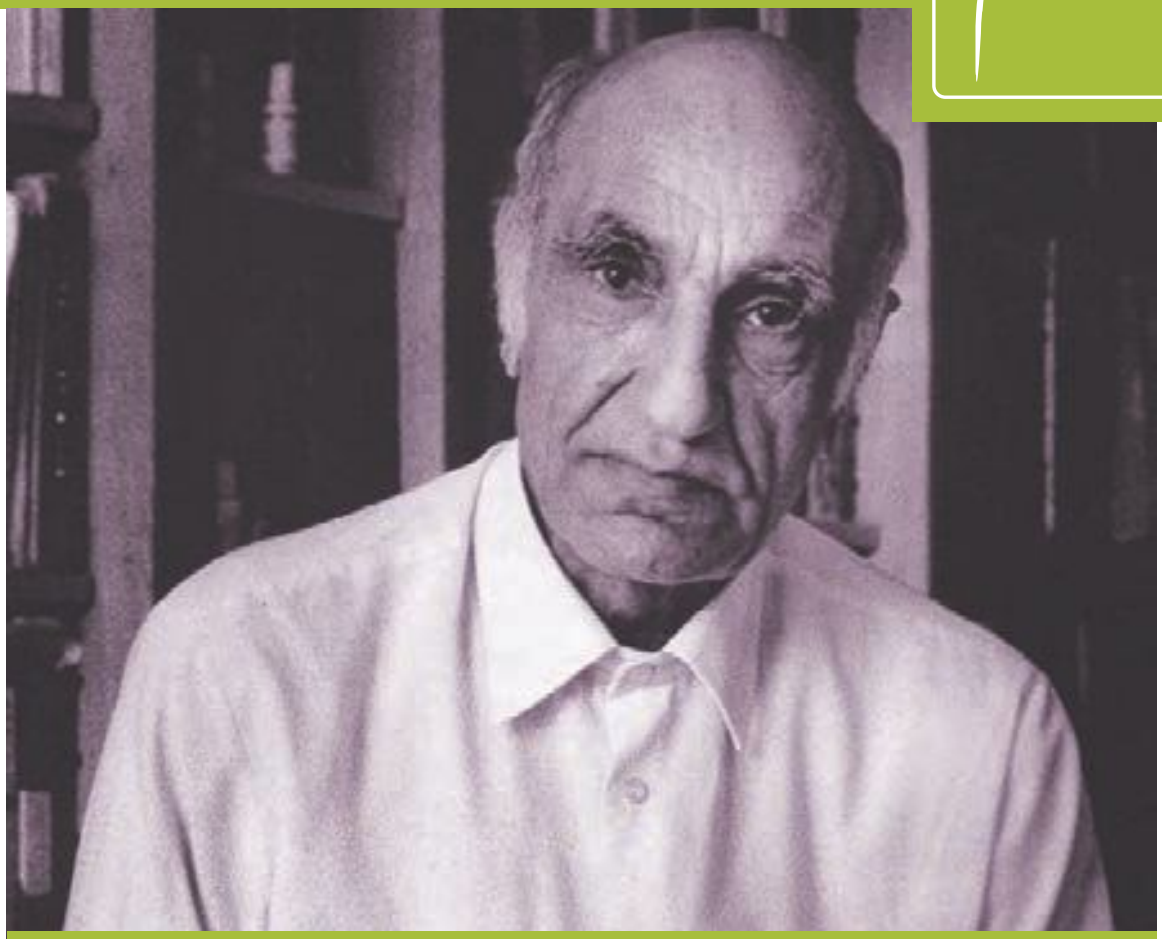


ادبیات سفر و زندگی

درس هشتم: از پاریز تا پاریس
کارگاه متن‌پژوهی
گنج حکمت: سه مَرکب زندگی
درس نهم: کویر
کارگاه متن پژوهی
روان خوانی: بوی جوی مولیان

درس هشتم

از پاریز تا پاریس



پاریز کلاس ششم ابتدایی نداشت. ناچار می‌بایست ده فرسخ راه را پیموده به سیرجان بروم. عصر از پاریز با «الاغ تور» راه می‌افتادیم؛ سه فرسخ کوهستانی آب و آبادی داشت امّا از «کرّان» به بعد هفت فرسنگ، تمامِ بیابان ریگزار بود. آب از این ده بر می‌داشتیم و صبح، هنگام «چریغ آفتاب» کنار «قنات حسنی» در شهر سیرجان اتراق می‌کردیم. نخستین سفر من، شهریور ماه ۱۳۱۶شمسی برای کلاس ششم دبستان چنین انجام گرفت. ده فرسنگ راه را دوازده ساعته می‌رفتیم.

از کلاس سوم دبیرستان ناچار می‌بایست به کرمان برویم؛ بنابراین بعد از دو سه سال ترک تحصیل که دوباره وسایل فراهم شد، سی و پنج فرسنگ راه بین سیرجان و کرمان را دو شَبه با کامیون طی کردیم. دو سال دانشسرای مقدّماتی طی شد. ادامهٔ تحصیل در تهران پیش آمد. این همان

سفری است که هنگام مراجعه به بانک اعتبارات ایران برای من تداعی شد؛ زیرا آن روز سیصد تومان پول مجموعاً تهیّه کرده بودم که به تهران بیایم و این، مخارجِ قریب شش ماه من بود.

وقتی از پاریز به رفسنجان آمدم، به من سفارش شد که بردن سیصد تومان پول تا تهران همراه یک محصّل، خطرناک است! ناچار باید از یک تجارت‌خانهٔ معتبر به تهران حواله گرفت. به سفارش این و آن به تجارتخانهٔ «امین» مراجعه کردم. اتاقی بود با یک میز و دو صندلی؛ پیرمرد لاغر ـ که بعداً فهمیدم امین، صاحب تجارت‌خانه است ـ پشت میز نشسته بود. هیچ باور نداشتم اینجا یک تجارت‌خانه باشد. گفتم: «حوالهٔ سیصد تومان برای تهران لازم دارم.» او گفت: «بده؛ پول را بده.» خجالت دهاتی مانع شد بگویم شما که هستید؟ بی‌اختیار سیصد تومان را دادم. پیرمرد از داخل کازیهٔ روی میز یک پاکت کهنه را که از جایی برایش رسیده بود، برداشت. کاغذ مثلّث روی پاکت را که برای چسباندن در پاکت به کار می‌رود، پاره کرد. روی آن حوالهٔ سیصد تومان به تهران نوشت و امضایی کرد و به من داد. امضای امین داشت امّا نه نشانهٔ تجارت‌خانه داشت، نه کاغذ بزرگ بود، نه ماشین تحریر و نه ماشین نویس و نه ثبت و نمره؛ هیچ و هیچ....

نخستین روزی که از پاریز خارج شدم (۱۳۱۶) سیرجان را آخر دنیا حساب می‌کردم و امسال (۱۳۴۹) که به اروپا رفتم، گمانم این است که عالمی را دیده‌ام امّا چه استبعادی دارد که عمری باشد و روزی خاطراتی از سفر ماه هم بنویسم! آرزوها پایان ندارد. آدمی به هر جا می‌رود، گمان می‌کند به غایة القصوای مقصود خود رسیده است؛ در صورتی که دنیا بی‌پایان است.

عبور هواپیما از روی دریای مدیترانه همیشه آدمی را غرق دریای تصوّرات تاریخی می‌کند البتّه توقّف ما در امّان و آتن بیش از نیم ساعت طول نکشید و به قول بیرجندی‌ها، در این دو شهر تنها یک «سرپَری» زدیم. از امّان به بعد تغییر زمین آشکار شد. سواحل شرقی مدیترانه از زیباترین نواحی عالم است. بیشتر راه را از روی دریا گذشتیم. جزیره‌های کوچک و بزرگ، مثل وصله‌های رنگارنگ بر طیلسان آبی مدیترانه دوخته شده است.

فرودگاه آتن، نوساز و مربوط به دوران حکومت سرهنگ‌هاست و مثل اینکه مردم هم از این

حکومت چیزهای چشمگیری دیده‌اند. شوخی روزگار است که مهد دموکراسی عالم، یعنی آتن، که دو هزار و هشتصد سال قبل حتّی برای آب خوردن در شهر هم، مردم رأی می‌گرفتند و رأی می‌دادند، از بیم عقرب جرّارهٔ دموکراسی قرن بیستم، ناچار شده به مار غاشیهٔ حکومت سرهنگ‌ها پناه ببرد.

رم، پایتخت ایتالیا، شهری است قدیمی، دیوارهای قطور و باروهای دودخوردهٔ آن به زبان حال بازگو می‌کند که روزگاری از فراز همین برج‌ها، فرمان به سواحل دریای سیاه داده می‌شده و کرانه‌های فرات، خط از کرانهٔ رود تیبر می‌خواندند امّا دنیا همیشه به یک رو نمی‌ماند. آخرین چراغ امپراتوری روم را موسولینی روشن کرد که چند صباحی تا حبشه و قلب افریقا نیز پیش راند امّا همه می‌دانیم که «دولت مستعجل» بود. چه خوش گفته‌اند که «امپراتوری‌های بزرگ هم مانند آدم‌های ثروتمند، معمولاً از سوءِهاضمه می‌میرند.».

دیوارهای کهن روم که هنوز طاق ضربی دروازه‌های آن باقی است، حکایت از روزگاران گذشته دارد. یک روز دنیایی به روم چشم داشت و از آن چشم می‌زد امّا امروز به جای همهٔ آن حرف‌ها وقتی اعتصاب کارگران فقیر ماهیگیر و کشتی‌ساز ایتالیا را می‌بینیم، باید این شعر معروف خودمان را تکرار کنیم (گویا از حاج میرزا حبیب خراسانی است):

کاووس کیانی که کی اش نام نهاند — کی بود؟ کجا بود؟ کی اش نام نهاند؟
خاکی است که رنگین شده از خون ضعیفان — این ملک که بغداد و ری اش نام نهاند
صد تیغ جفا بر سر و تن دید یکی چوب — تا شد تهی از خویش و نی اش نام نهاند
دل گرمی و دم سردی ما بود که گاهی — مرداد مه و گاه دی اش نام نهاند
آیین طریق از نفس پیر مغان یافت — آن خضر که فرخنده پی اش نام نهاند

اعتصاب کارگران فقیر ماهیگیر و کشتی‌ساز ایتالیا

با راه آهن به بروکسل، پایتخت بلژیک می‌رفتیم. در بین راه در کشور فرانسه یک ایستگاه وجود داشت که دسته گلی تازه در کنار بنایی یادبود نهاده بودند و بر بالای آن با خطّ درشت و بسیار روشن نوشته شده بود: «در اینجا چهل و هشت هزار نفر در برابر سپاه نازی ایستادند و همه کشته شدند.» و در آخر آن این جمله به زبان فرانسه نوشته شده بود: «این مطلب را هیچ وقت فراموش نکنید!»

من بعد از خواندن این مطلب متوجّه شدم که دنیا عجیب فراموشکار است! بیست سی سال پیش چه کارها کرده که امروز اصلاً به خاطر نمی‌آورد! امّا نه، تاریخ فراموشکار نیست. در کنار بروکسل، کوه و تپّه‌های بسیاری وجود دارد که «واترلو» خوانده می‌شوند. این همان جایی است که جنگ عظیم ناپلئون روی داد و سرنوشت او را تعیین کرد. یک تپّهٔ یادگاری بزرگ که حدود پنجاه متر ارتفاع دارد، در آنجا برپاست که اطراف آن را چمن کاشته‌اند و بر بالای آن مجسّمهٔ شیری را نهاده‌اند. خواهید گفت: «این تپّه چگونه پیدا شده؟» زنانی که در جنگ‌های ناپلئونی شوهر و اقوام خود را از دست داده بودند، هر کدام، یک طَبَق پر از خاک کرده‌اند و در اینجا ریخته‌اند. مجموع این طبق‌های خاک، این تپّه را به‌وجود آورده است تا ما به بالای آن برویم و محوّطهٔ میدان را تماشا کنیم.

علاوه بر آن، یک «پانوراما» در اینجا ساخته شده که از شاهکارهای هنری است. یک چادر بزرگ که قطر آن از پنجاه متر بیشتر است، در وسط زده‌اند. بر دیوارهٔ آن از اطراف، منظرهٔ جنگ واترلو را به‌صورت نقّاشی مجسّم کرده‌اند. تمام میدان به خوبی نقّاشی شده؛ یک طرف سرداران ناپلئون با سپاهیان منظّم، در آن گوشه، توپخانه، در جای دیگر، سپاهیان دشمن و بالاخره ناپلئون در آن دور دست بر اسب سفید، متفکّر، به دورنمای جنگ می‌نگرد. چند شعاع کم‌نور خورشید از پس ابرها این نکته را بازگو می‌کند که روزی آفتابی نیست. وحشت ناپلئون از بارندگی است که توپخانهٔ او را از تحرّک باز خواهد داشت.

جالب آنکه راهنمای ما می‌گفت: «تمام این مناظر بر اساس تعریف ویکتورهوگو از میدان جنگ ـ در جلد دوم کتاب بینوایان ـ ساخته شده؛ یعنی نقّاش و طرّاح همان توصیفات ویکتورهوگو را نقّاشی کرده‌اند.» من شاید حدود سی و پنج سال پیش این شرح را در پاریز خوانده بودم. حالا دوباره در ذهنم مجسّم می‌شد.

وقتی در پاریس بودم، یک روز، نامه‌ای از پاریز به پاریس به نام من رسید. نامه را آقای هدایت‌زاده، معلّم کلاس سوم و چهارم ابتدایی من، برایم نوشته بود؛ به یاد گذشته‌ها و خاطرات پاریز و خواندن بینوایان ویکتورهوگو.

این معلّم شریف باسواد سفارش کرده بود که اگر سر قبر ویکتورهوگو رفتم، از جانب او فاتحه‌ای برای این نویسندهٔ بزرگ طلب کنم. این نامه مرا به فکر انداخت. متوجّه شدم که قدرت قلم این نویسنده تا چه حد بوده است که فرهنگ و تمدّن فرانسوی را حتّی در دل دهات دورافتادهٔ ایران مثل پاریز، هم فرا برده است. کاری که نه سپاه ناپلئون می‌توانست بکند و نه نیروی شارلمانی و نه سخنرانی‌های دوگل.

از پاریز تا پاریس، **محمّد ابراهیم باستانی پاریزی**



طاق ① نقش خمیده ② فرد و تنها ③ ایوان

کارگاه متن‌پژوهی

قلمرو زبانی

۱ واژهٔ «طاق» در هر بیت، به چه معناست؟

الف) طاق پذیراست عشق، جفت نخواهد حریف — بر نَمَط عشق اگر پای نهی طاق نه — خاقانی

ب) نهاده به طاق اندرون تختِ زر — نشانده به هر پایه‌ای در گهر — فردوسی

پ) چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است — چون روی پری رویان با رنگ و نگار است — منوچهری

۲ پنج گروه کلمهٔ مهمّ املایی از متن درس بیابید و بنویسید.

۳ همان‌طور که می‌دانید برخی از گروه‌های اسمی از «هسته» و «وابسته» تشکیل می‌شوند؛ بعضی از وابسته‌ها نیز می‌توانند وابسته‌ای داشته باشند.

■ اکنون به معرّفی سه نوع از وابسته‌های وابسته می‌پردازیم:

الف) ممیّز: معمولاً برای شمارش تعداد یا اندازه و وزن موصوف، میان صفت شمارشی و موصوف آن، اسمی می‌آید که وابستهٔ عدد است و «ممیّز» نام دارد.

توجّه: ممیّز با عدد همراه خود، یک‌جا وابستهٔ هسته می‌شود؛ نمونه:

دو تخته فرش

ممیّزها عبارت اند از:

«تُن، کیلوگرم، گرم، من، سیر، و ... » برای وزن؛

«فرسخ (فرسنگ)، کیلومتر، متر، سانتی‌متر، میلی‌متر، و ...» برای طول؛

«دست» برای تعداد معیّنی از لباس ، میز و صندلی، ظرف؛

«توپ و طاقه» برای پارچه؛

«تخته» برای فرش؛

«دستگاه» برای وسایل و لوازم الکتریکی و همانند آنها؛

«تا» برای بسیاری از اشیا؛

و ... .

نمونه: هفت فرسخ راه



کلمهٔ «فرسخ»، وابستهٔ وابسته از نوع «ممیّز» است.

توجّه: «ممیّز» علاوه بر «عدد» می‌تواند وابستهٔ صفت پرسشی و صفت مبهم نیز باشد.

نمونه: چند تخته قالی



کدام تخته قالی ؟



ب) مضافٌ‌الیهِ مضافٌ‌الیه: اسم + ـِ + اسم + ـِ + اسم

در برخی از گروه‌های اسمی، «مضافٌ‌الیه» ، در جایگاه «وابستهٔ» هسته قرار می گیرد؛ آنگاه این مضافٌ‌الیه، خود، وابسته‌ای از نوع «اسم»، در نقش مضافٌ‌الیه می پذیرد؛ نمونه:

- محوّطهٔ میدانِ شهر

  هسته مضافٌ‌الیه مضافٌ‌الیه

- وسعت استان کرمان



واژه‌های «شهر» و «کرمان» وابستهٔ وابسته از نوع «مضافٌ‌الیهِ مضافٌ‌الیه» هستند.

توجّه: علاوه بر اسم، «ضمیر» یا «صفت جانشین اسم» نیز می‌تواند به‌عنوان مضافٌ‌الیهِ مضافٌ‌الیه به کار رود.

- گیرایی سخن او

  هسته مضافٌ‌الیه مضافٌ‌الیه

- قدرت قلم نویسنده

  هسته مضافٌ‌الیه مضافٌ‌الیه

«او» و «نویسنده»، وابستهٔ وابسته، از نوع «مضافٌ الیهِ مضافٌ الیه» هستند.

پ) صفتِ مضافٌ‌الیه: اسم + ـِ + اسم + ـِ + صفت / اسم + ـِ + صفت پیشین + اسم

در این نوع گروه اسمی، «مضافٌ‌الیه» که وابستهٔ «هسته» است، به کمک «صفت» (پسین یا پیشین) توضیح داده می‌شود؛ نمونه:

- دانش‌آموز پایهٔ دوازدهم
  هسته مضافٌ‌الیه صفت
- اسیرِ این جهان
  هسته صفت مضافٌ‌الیه
- یادآوری خاطرهٔ دلپذیر
- برنامهٔ کدام سفر؟

در مثال‌های بالا، واژه‌های «دوازدهم»، «این»، «دلپذیر» و «کدام» وابستهٔ وابسته از نوع «صفتِ مضافٌ‌الیه» هستند.

- از متن درس، برای هر یک از انواع «وابسته‌های وابسته» نمونه‌ای مناسب بیابید.

قلمرو ادبی

۱ عبارت و بیت‌های زیر را از نظر آرایه‌های ادبی بررسی کنید.

الف) یک روز دنیایی به روم چشم داشت و از آن چشم می‌زد.

ب) کاووس کیانی که کی اش نام نهادند / کی بود؟ کجا بود؟ کی اش نام نهادند؟

پ) دل گرمی و دم سردی ما بود که گاهی / مردادمه و گاه دی‌اش نام نهادند

۲ عبارت زیر، یادآور کدام مَثَل است؟

از بیم عقرب جرّارهٔ دموکراسی قرن بیستم، ناچار شده به مار غاشیهٔ حکومت سرهنگ‌ها پناه ببرد.

قلمرو فکری

۱ مقصود نویسنده از عبارت زیر چیست؟

چه خوش گفته‌اند که «امپراتوری‌های بزرگ هم مانند آدم‌های ثروتمند، معمولاً از سوءِهاضمه می‌میرند.»

۲ مفهوم کلّی هر بیت را مقابل آن در جدول بنویسید.

بیت	مفهوم کلّی
صد تیغ جفا بر سـرو تن دید یکی چوب تا شد تهی از خویش و نی‌اش نام نهادند	
آییـن طریـق از نَفَـس پیر مغـان یافت آن خضـر که فرخنده پی‌اش نام نهادند	

۳ با توّجه به متن درس، «دولت مستعجل» یادآور کدام بیت از حافظ است؟ دریافت خود را از آن بنویسید.

۴ .....

راستی حاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

ناپایداری قدرت

گنج حکمت — سه مَرکب زندگی



نقل است که از او [ابراهیم ادهم] پرسیدند که روزگار چگونه می‌گذرانی؟

گفت: «سه مَرکب دارم؛ باز بسته؛ چون نعمتی پدید آید، بر مَرکب شُکر نشینم و پیش او باز شوم و چون بلایی پدید آید، بر مَرکب صبر نشینم و پیش باز روم و چون طاعتی پیدا گردد، بر مَرکب اخلاص نشینم و پیش روم.»

تذکرة الاولیا، عطّار

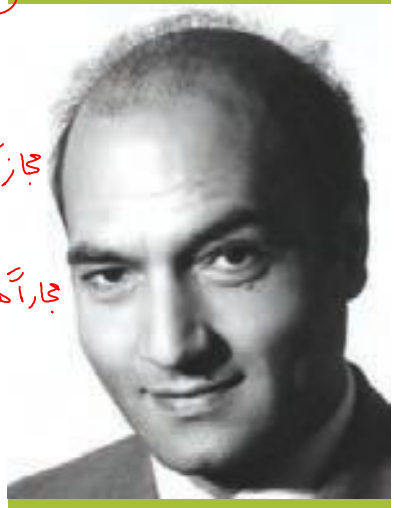


نعمت ← شکر
بلا ← صبر
عبادت ← اخلاص

درس نهم

کویر

چشمهٔ آبی سرد که در تموز سوزان کویر، گویی از دل یخچالی بزرگ بیرون می‌آید، از دامنهٔ کوه‌های شمالی ایران به سینهٔ کویر سرازیر می‌شود و از دل ارگ مزینان سر بر می‌دارد. از این‌جا درختان کهنی که سالیانی دراز سر بر شانهٔ هم داده‌اند، آب را تا باغستان و مزرعه مشایعت می کنند. درست گویی عشق آباد کوچکی است و چنان که می گویند، هم بر انگارهٔ عشق آبادش ساخته‌اند. مزینان از هزار و صد سال پیش، هنوز بر همان مُهر و نشان است که بود... تاریخ بیهق از شاعران و دانشمندان و مردان فقه و حکمت و شعر و ادب و عرفان و تقوای مزینان یاد می کند. در آن روزگاری که باب علم بر روی فقیر و غنی، روستایی و شهری باز بود و استادان بزرگ حکمت و فقه و ادب، نه در «ادارات» که در غرفه‌های مساجد یا مَدرس‌های مدارس می نشستند و شاگرد بود که همچون جویندهٔ تشنه‌ای می گشت و می سنجید و بالاخره می یافت و سر می‌سپرد؛ نه به زور «حاضر و غایب»، بل به نیروی ارادت و کشش ایمان.



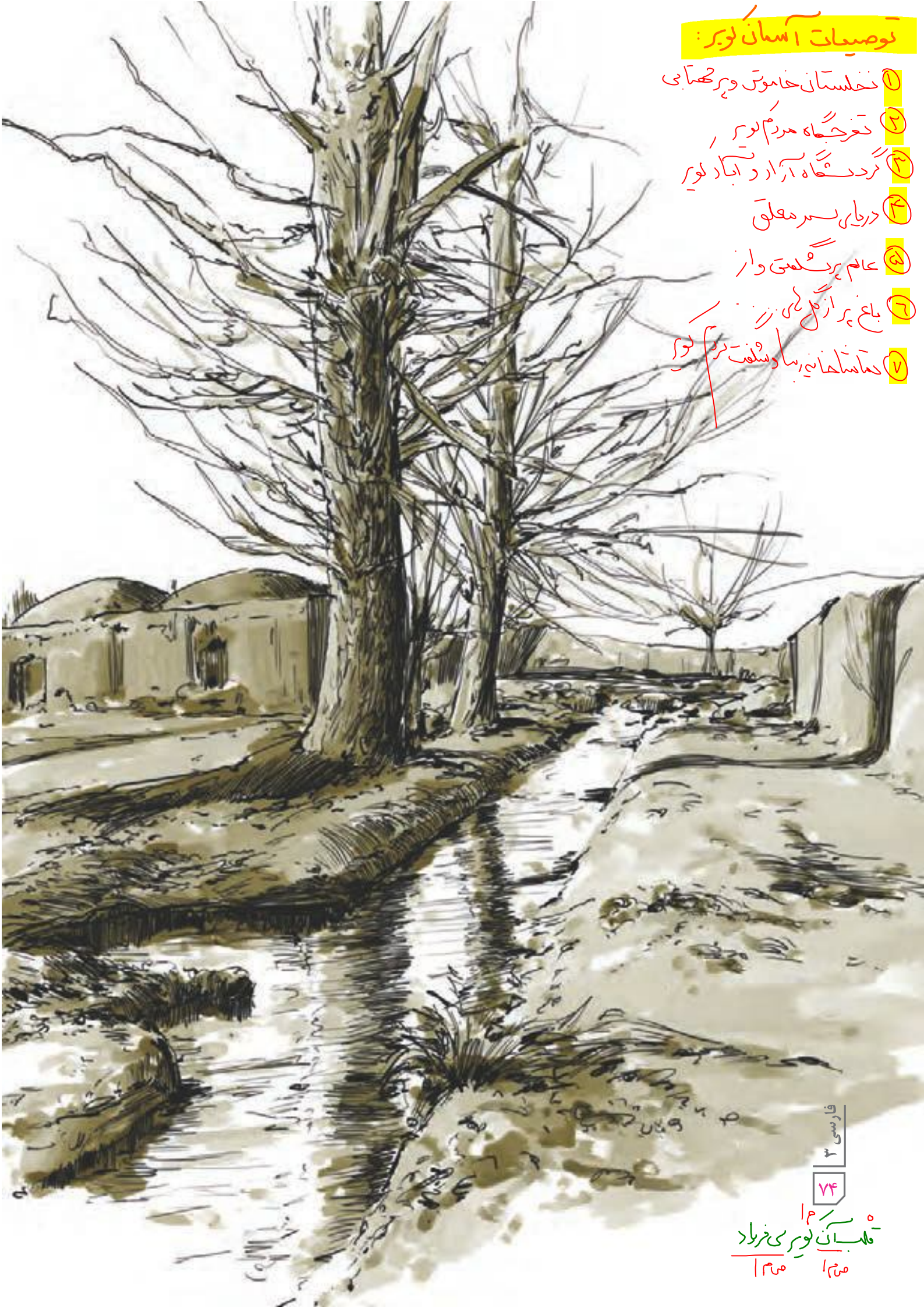
صحبت مزینان بود. سال‌ها پیش، مردی فیلسوف و فقیه که در حوزهٔ بزرگ اسلام درس مرحوم حاجی ملّاهادی اسرار - آخرین فیلسوف از سلسلهٔ حکمای بزرگ اسلام - مقامی بلند و شخصیّتی نمایان داشت، به این ده آمد تا عمر را به تنهایی بگذارد. بعد از حکیم اسرار، همهٔ چشم‌ها به او بود که حوزهٔ حکمت را او گرم و چراغ علم و فلسفه و کلام را او که جانشین شایستهٔ وی بود، روشن نگاه دارد؛ امّا در آستانهٔ میوه دادن درختی که جوانی را به پایش ریخته بود و در آن هنگام که بهار حیات علمی و اجتماعی‌اش فرا رسیده بود، ناگهان منقلب شد. شهر را و گیرودار شهر را رها کرد و چشم‌ها را منتظر گذاشت و به دهی آمد که هرگز در انتظار آمدن چون او کسی نبود.

وی جدّ پدر من بود. من نیم قرن پیش از آمدنم به این جهان، خود را در او احساس می کنم؛ در نگاه او نشانی از من بوده است ... و امّا جدّ من، او نیز بر شیوهٔ پدر رفت. به همین روستای فراموش باز آمد و از زندگی و مردمش کناره گرفت و به پاکی و علم و تنهایی و بی نیازی و اندیشیدن با خویش وفادار ماند که این فلسفهٔ انسان ماندن در روزگاری است که زندگی، سخت، آلوده است و انسان ماندن، سخت دشوار. پس از او عموی بزرگم که برجسته‌ترین شاگرد حوزهٔ ادیب بزرگ بود، پس از پایان تحصیل فقه و فلسفه و به‌ویژه ادبیات، باز راه اجداد خویش را به سوی کویر پیش گرفت و به مزینان بازگشت.

آن اوایل سال‌های کودکی، هنوز پیوند ما با زادگاه روستایی‌مان برقرار بود و برخلاف حال، پامان به ده باز بود و در شهر، دست و پاگیر نشده بودیم و هر سال تابستان‌ها را به اصل خود، مزینان بر می گشتیم و به تعبیر امروزمان «می رفتیم».

آغاز تابستان، پایان مدارس! چه آغاز خوبی و چه پایان خوب‌تری! لحظهٔ عزیز و شورانگیزی بود؛ لحظه‌ای که هر سال از نخستین دم بهار، بی‌صبرانه چشم به راهش بودیم و آن سال‌ها، هر سال انتظار پایان می گرفت و تابستان وصال، درست به‌هنگام، همچون همه ساله، امیدبخش و گرم و مهربان و نوازشگر می آمد و ما را از غربت زندان شهر به میهن آزاد و دامن گسترمان، کویر می‌بُرد؛ نه، باز می گرداند.

... در کویر، گویی به مرز عالم دیگر نزدیکیم و از آن است که ماوراء الطّبیعه را ـ که همواره فلسفه از آن سخن می گوید و مذهب بدان می‌خواند ـ در کویر به چشم می‌توان دید، می‌توان احساس کرد و از آن است که پیامبران همه از اینجا برخاسته‌اند و به سوی شهرها و آبادی‌ها آمده‌اند. «در کویر، خدا حضور دارد!» این شهادت را یک نویسندهٔ [اهل] رومانی داده است که برای شناختن محمّد و دیدن صحرایی که آواز پرِ جبرییل همواره در زیر غرفهٔ بلند آسمانش به گوش می‌رسد و حتّی درختش، غارش، کوهش، هر صخرهٔ سنگش و سنگریزه‌اش آیات وحی را بر لب دارد و زبان گویای خدا می‌شود، به صحرای عربستان آمده است و عطر الهام را در فضای اسرارآمیز آن استشمام کرده است.



توصیفات آسمان نور:

۱) نخلستان خاموش و پرمهتابی
۲) تفرجگاه مردم نور
۳) گردشگاه آزاد و آباد نور
۴) دریای بسیار معلق
۵) عالم پرشکمتی وار
۶) باغ پر از گل های رز
۷) تماشاخانه با دولت مردم نور

قلب آسمان نوری خرداد

... آسمان کویر، این نخلستان خاموش و پرمهتابی که هرگاه مشت خونین و بی‌تاب قلبم را در زیر باران‌های غیبی سکوتش می‌گیرم، ناله‌های گریه‌آلود آن روح دردمند و تنها را می‌شنوم. ناله‌های گریه‌آلود آن امام راستین و بزرگم را که همچون این شیعهٔ گمنام و غریبش، در کنار آن مدینهٔ پلید و در قلب آن کویر بی‌فریاد، سر در حلقوم چاه می‌برد و می‌گریست. چه فاجعه‌ای است در آن لحظه که یک مرد می‌گرید! ... چه فاجعه‌ای!

نیمه‌شب آرام تابستان بود و من هنوز کودکی هفت هشت ساله. آن شب نیز مثل هر شب در سایه‌روشن غروب، دهقانان با چهارپایانشان از صحرا باز می‌گشتند و هیاهوی گلّه خوابید و مردم شامشان را که خوردند، به پشت بامها رفتند؛ نه که بخوابند، که تماشا کنند و از ستاره‌ها حرف بزنند، که آسمان، تفرّجگاه مردم کویر است و تنها گردشگاه آزاد و آباد کویر.

آن شب نیز من خود را بر روی بام خانه گذاشته بودم و به نظارهٔ آسمان رفته بودم؛ گرم تماشا و غرق در این دریای سبز معلّقی که بر آن مرغان الماس پَرِ ستارگان زیبا و خاموش تک تک از غیب سر می‌زنند. آن شب نیز ماه با تلألؤ پرشکوهش از راه رسید و گل‌های الماس شکفتند و قندیل زیبای پروین سر زد و آن جادّهٔ روشن و خیال‌انگیزی که گویی یک راست به ابدیّت می‌پیوندد: «شاهراه علی»، «راه مکه»! شگفتا که نگاه‌های لوکس مردم آسفالت‌نشین شهر، آن را کهکشان می‌بیند و دهاتی‌های کاهکش کویر، شاهراه علی، راه کعبه، راهی که علی از آن به کعبه می‌رود.

کلمات را کنار زنید و در زیر آن، روحی را که در این تلقّی و تعبیر پنهان است، تماشا کنید.

چنین بود که هر سال که یک کلاس بالاتر می‌رفتم و به کویر بر می‌گشتم، از آن همه زیبایی‌ها و لذّت‌ها و نشئه‌های سرشار از شعر و خیال و عظمت و شکوه و ابدیت پر از قدس و چهره‌های پر از «ماورا» محروم‌تر می‌شدم تا امسال که رفتم، دیگر سر به آسمان بر نکردم و همه چشم در زمین که اینجا ... می‌توان چند حلقه چاه عمیق زد و... آنجا می‌شود چغندر کاری کرد ...! و دیدارها همه بر خاک و سخن‌ها همه از خاک! که آن عالم پُرشگفتی و راز، سرایی سرد و بی روح شد، ساختهٔ چند عنصر! و آن باغ پر از گل‌های رنگین و معطّر شعر و خیال و الهام و احساس در سَموم سرد این عقل بی‌درد و بی‌دل پژمرد و صفای اهورایی آن همه زیبایی‌ها که درونم را پر از خدا می‌کرد، به این علم عددبین مصلحت‌اندیش آلود و من آن شب، پس از گشت و گذار در گردشگاه آسمان، تماشاخانهٔ زیبا و شگفت مردم کویر، فرود آمدم و بر روی بام خانه، خسته از نشئهٔ خوب و پاک آن «اسرا» در بستر خویش به خواب رفتم.

کویر، علی شریعتی (با تلخیص)

قلمرو زبانی

۱ از متن درس، برای هر یک از معانی زیر، واژه‌های معادل بیابید.

- باد گرم مهلک (.....)
- تماشا (.....)
- آویزان (.....)
- نگرش (.....)

۲ چهار گروه اسمی که اهمّیت املایی داشته باشند، از متن درس بیابید و بنویسید.

۳ به انواع دیگر از «وابسته‌های وابسته» توجّه کنید:

الف) صفتِ صفت: اسم + ـِ + صفت + ـِ + صفت

برخی از صفت‌ها، صفت‌های همراه خود را بیشتر معرّفی می‌کنند و دربارهٔ ویژگی‌های آنها توضیح می‌دهند؛ این صفت با صفت همراه خود، یک‌جا وابستهٔ هسته می‌شود. مانند:

- پیراهنِ آبیِ روشن
  هسته صفت صفت
- رنگِ سبزِ چمنی
  هسته قید صفت

در نمونه‌های بالا، واژه‌های «روشن» و «چمنی» وابستهٔ وابسته از نوع «صفتِ صفت» هستند.

ب) قیدِ صفت: کلمه‌ای است که دربارهٔ اندازه و درجهٔ صفت پس از خود توضیح می‌دهد؛ مانند:

- دوستِ بسیار مهربان
  هسته قید صفت
- شرایطِ تقریباً پایدار

واژه‌های «بسیار» و «تقریباً» وابستهٔ وابسته، از نوع «قیدِ صفت» هستند.

■ در کدام گروه‌های اسمی زیر، «وابستهٔ وابسته» به‌کار رفته است؟ نوع هریک را مشخّص کنید.

■ تموز سوزان کویر

■ قلب آن کویر

■ هوای نسبتاً پاک

■ سه دست لباس ایرانی

■ این معمار خوش‌ذوق

■ شاگرد حوزهٔ ادبی

۴ عبارت زیر را با توجّه به موارد «الف» و «ب» بررسی کنید.

■ آن شب نیز من خود را بر روی بام خانه گذاشته بودم و به نظارهٔ آسمان رفته بودم.

الف) نوع جمله‌ها:

.....

ب) نقش دستوری واژه‌های مشخّص شده:

.....

قلمرو ادبی

۱ آرایه‌های ادبی را در بند «نهم» درس مشخّص کنید.

۲ دو نمونه «تلمیح» در متن درس بیابید و توضیح دهید.

۳ متن درس، بخشی از «سفرنامه» محسوب می‌شود یا «حسب حال»؟ دلیل خود را بنویسید.

.....

قلمرو فکری

۱ در متن درس، چه کسی به «جوینده‌ای تشنه» مانند شده است؟ چرا؟

۲ نویسنده با مقایسهٔ زندگی روستایی و زندگی شهری، به چه تفاوت‌هایی اشاره دارد؟

۳ مضمون کلّی هر سرودهٔ زیر، از سهراب سپهری، با کدام بخش از متن درس ارتباط دارد؟

الف) در کف‌ها کاسهٔ زیبایی، / بر لب‌ها تلخیِ دانایی / شهرِ تو در جای دگر / ره می‌بَر با پای دگر.

ب) من نمازم را وقتی می‌خوانم / که اذانش را باد گفته باشد سرگلدستهٔ سرو/ من نمازم را پی تکبیرةالاحرام علف می‌خوانم/ پی قد قامت موج

۴ ..... .



روان خوانی بوی جوی مولیان

من زندگانی را در چادر با تیر تفنگ و شیههٔ اسب آغاز کردم. در چهار سالگی پشت قاش زین نشستم. چیزی نگذشت که تفنگ خفیف به دستم دادند. تا ده سالگی حتّی یک شب هم در شهر و خانهٔ شهری به سر نبردم.

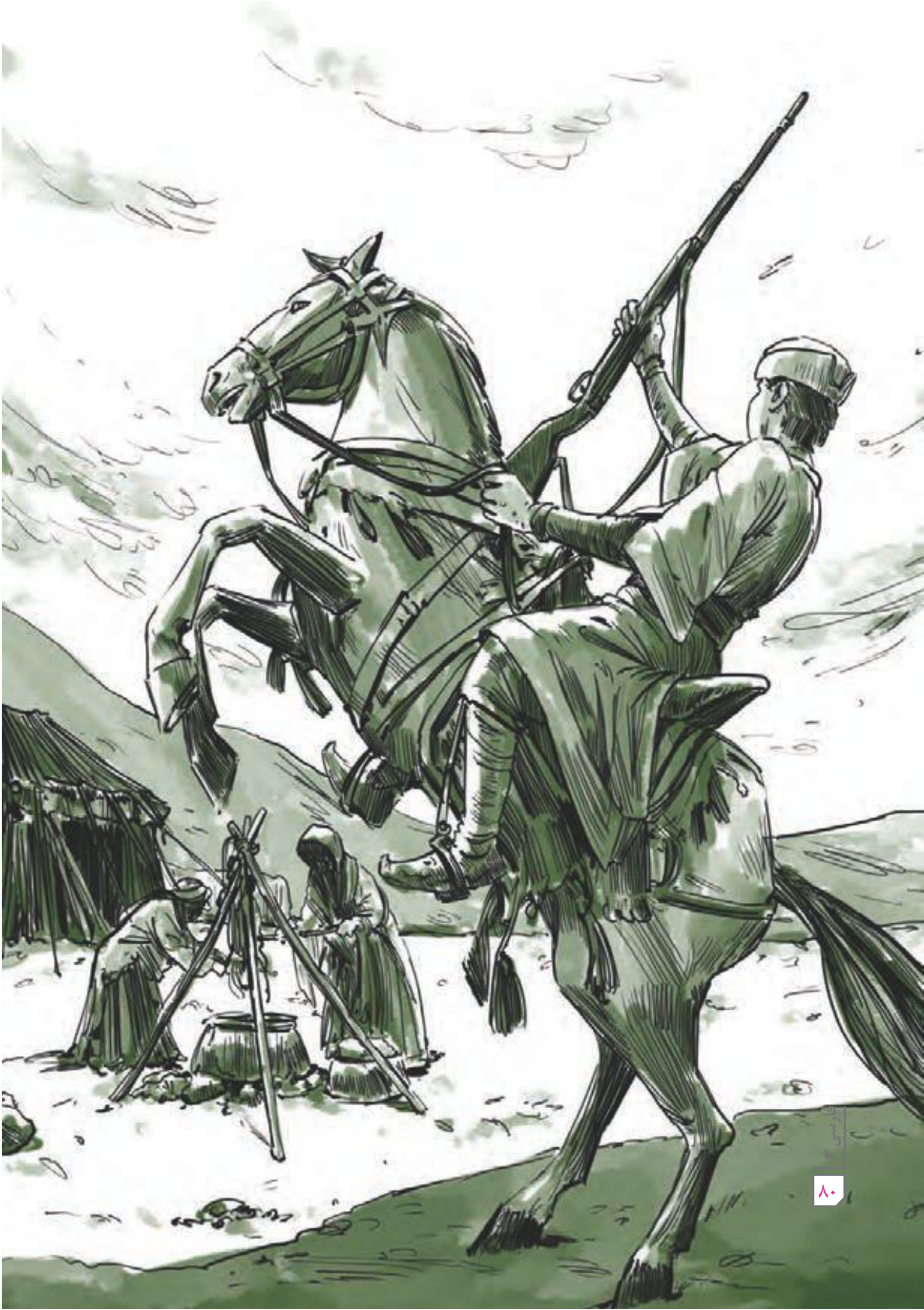
ایل ما در سال دو مرتبه از نزدیکی شیراز می‌گذشت. دست‌فروشان و دوره‌گردان شهر، بساط شیرینی و حلوا در راه ایل می‌گستردند. پول نقد کم بود. مزهٔ آن شیرینی‌های باد و باران‌خورده و گرد و غبار گرفته را هنوز زیر دندان دارم.

از شنیدن اسم شهر، قند در دلم آب می‌شد و زمانی که پدرم و سپس مادرم را به تهران تبعید کردند، تنها فرد خانواده که خوشحال و شادمان بود، من بودم؛ نمی‌دانستم که اسب و زینم را می‌گیرند و پشت میز و نیمکت مدرسه‌ام می‌نشانند. نمی‌دانستم که تفنگ مشقی قشنگم را می‌گیرند و قلم به دستم می‌دهند.

پدرم مرد مهمّی نبود؛ اشتباهاً تبعید شد. مادرم هم زن مهمّی نبود؛ او هم اشتباهاً تبعید شد. دار و ندار ما هم اشتباهاً به دست حضرات دولتی و ملّتی به یغما رفت.

برای کسانی که در کنار گواراترین چشمه‌ها چادر می‌افراشتند، آب انبار آن روزی تهران مصیبت بود. برای کسانی که به آتش سرخ بَن و بلوط خو گرفته بودند، زغال منقل و نفت بخاری آفت بود. برای مادرم که سراسر عمرش را در چادر باز و پُرهوای عشایری به سر برده بود، تنفّس در اتاقکی محصور، دشوار و جان‌فرسا بود. برایش در حیاط چادر زدیم و فقط سرمای کشنده و برف زمستان بود که توانست او را به چهاردیواری اتاق بکشاند.

ما قدرت اجارهٔ حیاط دربست نداشتیم. کارمان از آن زندگی پُرزرق و برق کدخدایی و کلانتری به یک اتاق کرایه‌ای در یک خانهٔ چند اتاقی کشید. همه جور همسایه در حیاطمان داشتیم؛ شیرفروش، رفتگر شهرداری، پیشخدمت بانک و یک زن مجرّد. اسم زن همدم بود. از همه دل‌سوزتر بود. روزی پدرم را به شهربانی خواستند. ظهر نیامد. مأمور امیدوارمان کرد که شب می‌آید. شب هم نیامد. شب‌های دیگر هم نیامد.



غصّهٔ مادر و سرگردانی من و بچّه‌ها حدّ و حصر نداشت. پس از ماه‌ها انتظار یک روز سر و کلّه‌اش پیدا شد. شناختنی نبود. شکنجه دیده بود. فقط از صدایش تشخیص دادیم که پدر است؛ همان پدری که اسب‌هایش اسم و رسم داشتند؛ همان پدری که ایلخانی قشقایی بر سفرهٔ رنگینش می‌نشست؛ همان پدری که گلّه‌های رنگارنگ و ریز و درشت داشت و فرش‌های گران‌بهای چادرش زبانزد ایل و قبیله بود.

پدرم غصّه می‌خورد. پیر و زمین‌گیر می‌شد. هر روز ضعیف و ناتوان‌تر می‌گشت. همه چیزش را از دست داده بود؛ فقط یک دل‌خوشی برایش مانده بود؛ پسرش با کوشش و تلاش درس می‌خواند. من درس می‌خواندم. شب و روز درس می‌خواندم. به کتاب و مدرسه دل بستگی داشتم. دو کلاس یکی می‌کردم. شاگرد اوّل می‌شدم. تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی و آشنایان کوچه و خیابان به پدرم تبریک می‌گفتند و از آیندهٔ درخشانم برایش خیال‌ها می‌بافتند. سرانجام تصدیق گرفتم. تصدیق لیسانس گرفتم. یکی از آن تصدیق‌های پر رنگ و رونق روز. پدرم لیسانسم را قاب گرفت و بر دیوار گچ فرو ریختهٔ اتاقمان آویخت و همه را به تماشا آورد. تصدیق قشنگی به شکل مربع مستطیل بود. مزایای قانونی تصدیق و نام و نشان مرا با خطّی زیبا بر آن نگاشته بودند. آشنایی در کوچه و محلّه نماند که تصدیق مرا نبیند و آفرین نگوید.

پیرمرد دل‌خوشی دیگری نداشت. روز و شب با فخر و مباهات، با شادی و غرور به تصدیقم می‌نگریست و می‌گفت: «جان و مالم و همه چیزم را از دست دادم ولی تصدیق پسرم به همهٔ آنها می‌ارزد.»

پس از عزیمت رضا شاه ـ که قبلاً رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد ـ همهٔ تبعیدی‌ها رها شدند و به ایل و عشیره بازگشتند و به ثروت از دست رفته و شوکت گذشتهٔ خود دست یافتند. همه بی‌تصدیق بودند؛ به جز من. همه‌شان زندگی شیرین و دیرین را از سرگرفتند.

چشمه‌های زلال در انتظارشان بود. کوه‌های مرتفع و دشت‌های بی‌کران در آغوششان کشید. باز زین و برگ را بر گردهٔ کَهَرها و کُرَندها نهادند و سرگرم تاخت و تاز شدند. باز در سایهٔ دلاویز چادرها و در دامن معطّر چمن‌ها سفره‌های پُرسخاوت ایل را گستردند و در کنارش نشستند. باز با رسیدن مهر، بار سفر را بستند و سرما را پشت سر گذاشتند و با آمدن فروردین، گرما را به گرمسیر سپردند و راه رفته را باز آمدند.

در میان آنان فقط من بودم که دودل و سرگردان و سر در گریبان بودم. بیش از یک سال‌ونیم نتوانستم از مواهب خداداد و نعمت‌های طبیعت بهره مند شوم. لیسانس داشتم. لیسانس نمی‌گذاشت که در ایل بمانم. ملامتم می‌کردند که با این تصدیق گران‌قدر، چرا در ایل مانده‌ای و عمر را به بطالت می‌گذرانی؟! باید عزیزان و کسانت را ترک گویی و به همان شهر بی مهر، به همان دیار بی‌یار، به همان هوای غبارآلود، به همان آسمان دودگرفته بازگردی و در خانه‌ای کوچک و کوچه‌ای تنگ زندگی کنی و در دفتری یا اداره‌ای محبوس و مدفون شوی تا ترقّی کنی.

چاره‌ای نبود. حتّی پدرم که به رفاقت و هم‌نشینی من سخت خو گرفته بود و یک لحظه تاب جدایی‌ام را نداشت، گاه فرمان می‌داد و گاه التماس می‌کرد که تصدیق داری، باید به شهر بازگردی و ترقّی کنی!

بازگشتم؛ از دیدار عزیزانم محروم ماندم. پدر پیر، برادر نوجوان و خانوادهٔ گرفتارم را ــ درست در موقعی که نیاز داشتند ــ از حضور و حمایت خود محروم کردم. درد تنهایی کشیدم. از لطف و صفای یاران و دوستان دور افتادم. به تهران آمدم. با بدنم به تهران آمدم. ولی روحم در ایل ماند. در میان آن دو کوه سبز و سفید، در کنار آن چشمهٔ نازنین، توی آن چادر سیاه، در آغوش آن مادر مهربان.

در پایتخت به تکاپو افتادم و با دانشنامهٔ رشتهٔ حقوق قضایی، به سراغ دادگستری رفتم تا قاضی شوم و درخت بیداد را از بیخ و بن براندازم. دادیاری در دو شهر ساوه و دزفول به من پیشنهاد شد.

سری به ساوه زدم و دربارهٔ دزفول پرس‌وجو کردم. هر دو ویرانه بودند. یکی آب و هوایی داشت و دیگری آن را هم نداشت. دلم گرفت و از ترقّی عدلیّه چشم پوشیدم و به دنبال ترقّی‌های دیگر به راه افتادم. تلاش کردم و آن قدر حلقه به درها کوفتم تا عاقبت از بانک ملّی سر در آوردم و در گوشهٔ یک اتاق پرکارمند، صندلی و میزی به دست آوردم و به جمع و تفریق محاسبات مردم پرداختم. شاهین تیزبال افق‌ها بودم. زنبوری طفیلی شدم و به کنجی پناه بردم.

بیش از دو سال در بانک ماندم و مشغول ترقّی شدم. تابستان سوم فرا رسید. هوا داغ بود. شب‌ها از گرما خوابم نمی‌برد. حیاط و بهارخواب نداشتم. اتاقم در وسط شهر بود. بساط تهویه به تهران نرسیده بود. شاید هنوز اختراع نشده بود. خیس عرق می‌شدم. پیوسته به یاد ایل و تبار بودم. روزی نبود که به فکر ییلاق نباشم و شبی نبود که آن آب و هوای بهشتی را در خواب نبینم. در ایل چادر داشتم؛ در شهر خانه نداشتم. در ایل اسب سواری داشتم؛ در شهر ماشین نداشتم. در ایل حرمت و آسایش و کس و کار داشتم؛ در شهر آرام و قرار و غمخوار و اندوهگسار نداشتم.

نامه‌ای از برادرم رسید، لبریز از مهر و سرشار از خبرهایی که خوابشان را می‌دیدم: «... برف کوه هنوز آب نشده است. به آب چشمه دست نمی‌توان برد. ماست را با چاقو می‌بریم. پشم گوسفندان را گل و گیاه رنگین کرده است. بوی شبدر دوچین هوا را عطر آگین ساخته است. گندم‌ها هنوز خوشه نبسته‌اند. صدای بلدرچین یک دم قطع نمی‌شود. جوجه کبک‌ها، خط و خال انداخته‌اند. کبک دری در قلّه‌های کمانه، فراوان شده است. بیا، تا هوا تر و تازه است، خودت را برسان. مادرچشم به راه توست. آب خوش از گلویش پایین نمی‌رود.»

نامهٔ برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!

آب جیحون فرو نشست؛ ریگ آموی پرنیان شد؛ بوی جوی مولیان مدهوشم کرد. فردای همان روز، ترقّی را رها کردم. پا به رکاب گذاشتم و به سوی زندگی روان شدم. تهران را پشت سر نهادم و به سوی بخارا بال و پر گشودم. بخارای من ایل من بود.

بخارای من ایل من، محمّد بهمن بیگی

درک و دریافت

۱ نویسنده در این متن، از زبان طنز بهره گرفته است؛ دو نمونه از آن را درمتن بیابید.

۲ با توجّه به جملهٔ زیر:

«نامهٔ برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!»

الف) چرا نویسنده با خواندن نامهٔ برادر خود، داستان تاریخی امیر سامانی را به یاد می‌آورد؟

ب) اشاره به شعر و چنگ رودکی، بیانگر کدام ویژگی «شعر» است؟



۵



ادبیات انقلاب اسلامی

درس دهم: فصل شکوفایی

کارگاه متن‌پژوهی

گنج حکمت: تیرانا

درس یازدهم: آن شب عزیز

کارگاه متن‌پژوهی

شعرخوانی: شکوه چشمان تو

درس دهم

فصلِ شکوفایی



۱ دیروز اگر سوخت ای دوست، غم برگ و بار من و تو
امروز می آید از باغ، بوی بهار من و تو

آن جا در آن برزخ سرد، در کوچه های غم و درد
غیر از شب آیا چه می دید چشمان تار من و تو ؟

دیروز در غربت باغ من بودم و یک چمن داغ
امروز خورشید در دشت، آیینه دار من و تو

غرق غباریم و غربت، با من بیا سمت باران
صد جویبار آنجا، در انتظار من و تو

۵ این فصل، فصل من و توست، فصل شکوفایی ما
برخیز با گل بخوانیم اینک بهار من و تو

با این نسیم سحرخیز، برخیز اگر جان سپردیم
در باغ می ماند ای دوست، گل یادگار من و تو

چون رود امیدوارم بی تاب و بی قرارم
من می روم سوی دریا، جای قرار من و تو

دری به خانهٔ خورشید، سلمان هراتی



کارگاه متن‌پژوهی

قلمرو زبانی

۱ در متن درس، واژه‌ای بیابید که هم‌آوای آن در زبان فارسی وجود دارد؟

۲ انواع «و» (ربط، عطف) را در بیت آخر مشخّص کنید.

۳ در متن درس، کدام گروه‌های اسمی، در نقش «مفعول» به کار رفته‌اند؟

قلمرو ادبی

۱ در متن درس، برای کاربرد هریک از آرایه‌های «تشخیص» و «تشبیه» دو نمونه بیابید.

۲ در بیت زیر، «برزخ سرد» و «شب» نماد چه مفاهیمی هستند؟

آن جا در آن برزخ سرد، در کوچه‌های غم و درد غیر از شب آیا چه می‌دید چشمان تار من و تو؟

قلمرو فکری

۱ مقصود نهایی شاعر از مصراع دوم بیت زیر چیست؟

چون رود امیدوارم، بی‌تابم و بی قرارم من می روم سوی دریا جای قرار من و تو

۲ توضیح دهید بیت زیر با فصل ادبیات انقلاب اسلامی چه مناسبت و پیوندی دارد؟

دیروز در غربت باغ من بودم و یک چمن داغ امروز خورشید در دشت، آیینه‌دار من و تو

۳ دربارهٔ ارتباط موضوعی هریک از سروده‌های زیر با متن درس توضیح دهید.

الف) ز خورشید و از آب و از باد و خاک نگردد تبه نام و گفتار پاک **فردوسی**

ب) ای منتظر، مرغ غمین در آشیانه!/ من گل به دستت می‌دهم، من آب و دانه .../ می کارمت در چشم‌ها گل‌نقش امّید/ می‌بارمت بر دیده‌ها باران خورشید.

سیاوش کسرایی

۴ .....

تیرانا!



تیرانا! من از طبیعت آموختم که همانند با درختان بارور ـ بی آنکه زبان به کمتر داعیه‌ای گشاده باشم ـ سراسر کرامت باشم و سراپا گشاده‌دستی؛ بی‌هیچ گونه چشم‌داشتی به سپاسگزاری یا آفرین.

تو نیز تیرانا! گشاده‌دستی و کرامت را از درختان میوه‌دار بیاموز و از بوستان و پالیز که به هر بهار سراپا شکوفه باشی و پای تا سر، گل و با هر تابستان از میوه‌های شیرین و سایهٔ دلپذیر، خستگان راه را میزبانی کریم باشی و پای‌فرسودگان آفتاب زده را نوازشگری درمان‌بخش دردها.

نه همین مهربانی را به مهر، که پاداش هر زخمهٔ سنگی را دست‌های کریم تو میوه‌ای چند شیرین ایثار کند. تو اگر آن مایه کرامت را از مادر به میراث می‌داشتی، می‌بایست همانند با درختان بارور، بخشندگی و ایثار را سراپا دست باشی. سپاس خورشید را که به هر بامداد بر سر تو زرافشانی می کند و ابر، گوهر.

تیرانا! اگرم هیچ در سرنوشت از آزادگی بهره‌ای باشد، همینم از آفریدگار، سپاس گزاری بس که بدین سعادتم رهنمون بُوَد تا هرگز فریب آزاده‌مردم را از خویشتن بتی نسازم.

تیرانا، محمّدرضا رحمانی (مهرداد اَوستا)



درس یازدهم

آن شب عزیز

من را هم گفتید که بروم، همه را گفتید امّا نمی‌شد آقا! نمی‌توانستم، شما عصبانی شدید؛ گفتید که دستور می‌دهید، امّا باز هم من نتوانستم بروم؛ بقیّه توانستند، بقیّه رفتند، امّا من نتوانستم آقا! دست خودم نبود؛ پاهایم سست شده بود؛ قلبم می‌لرزید؛ عرق کرده بودم؛ قوّت اینکه قدم از قدم بردارم، نداشتم. نمی‌خواستم که خدای ناکرده حرف شما را زیر پا گذاشته باشم. گفتن ندارد، خودتان می‌دانید که من بیش از همه مُصِر بودم در شنیدن حرف‌های شما. صحبت امروز و دیروز نیست، همیشه این‌طور بوده است. از آن زمان که معلّم بودید تا اکنون که باز معلّم هستید. صحبت ترس نبود؛ دوست داشتن بود؛ عشقم به این بود که حرفتان را بشنوم، فرمانتان را ببرم... . الآن هم دوستتان دارم؛ بیشتر از همیشه.

مدیر را کلافه کردم بعد از رفتن شما، از بس سراغ شما را از او گرفتم. می‌گفت نمرات ثلث سوم را که داده‌اید، رفته‌اید آقا! بی‌خبر و می‌گفت برای گرفتن حقوقتان هم حتّی سر نزده‌اید. احتمال می‌داد که جبهه رفته باشید ولی یقین نداشت، من هم یقین نداشتم تا وقتی با چشم‌های خودم ندیدم که بر بالای تلّ خاکی ایستاده‌اید ـ چفیه بر گردن و کُلت بر کمر ـ و برای بچّه‌ها صحبت می‌کنید، یقین نکردم.

آفتاب، چشمهایتان را می‌زد؛ برای همین، دستتان را بر چشم‌های درشتتان که در نور آفتاب جمع شده بود، حمایل کرده بودید، دست دیگرتان را هم به هنگام صحبت کردن تکان می‌دادید. با یک سال و نیم پیش فرق زیادی نکرده بودید. وقتی یقینم شد که خودتانید، نزدیک بود بی‌اختیار به سویتان خیز بردارم و فریاد بزنم: آقای موسوی! من موحّدی‌ام، شاگرد شما، ولی این کار را نکردم؛ بر خودم مسلّط شدم و پشت ردیف آخر، گوشه‌ای کز کردم. شما هم مرا دیدید. معلوم است که دیدید ولی اینکه همان دم شناخته باشیدم، مطمئن نیستم. یادم رفت برای

چه کاری آمده بودم، آن‌قدر جذب دیدار شما شده بودم که فراموش کردم برای رساندن پیغام به گُردان شما آمده‌ام.

مثل کلاس، گرم و پرشور حرف می‌زدید و مثل کلاس، طنز و شوخی از کلامتان نمی‌افتاد. از صحبت‌هایتان پیدا بود که حمله در کار است.

وقتی حرف‌هایتان تمام شد و تکبیر و صلوات بچّه‌ها فرو نشست، به سمت من آمدید. فکر اینکه مرا شناخته باشید، دلم را گرم کرد. از جا کنده شدم و به سمت شما دویدم. قبل از اینکه بگویم: «آقای موسوی، من...». شما آغوش گشودید و لبخند زدید و گفتید: «به به! سلام علیکم احمد جان موحّدی!» تعجّب کردم از اینکه اسم و فامیلم را هنوز از یاد نبرده‌اید؛ همدیگر را سخت در آغوش فشردیم و بوسیدیم.

دست مرا گرفتید و از میان بچّه‌ها درآمدیم. از حال و روز سؤال کردید و من خبر قابل عرض نداشتم.

پرسیدم اگر اشتباه نکنم، بوی حمله می‌آید؟

گفتید: «از شامّهٔ قوّی شما تشخیص بوی حمله غریب نیست.»

گفتم: «فکر می‌کنید امام حسین علیه‌السلام ما را دوست داشته باشد؟»

گفتید: «چرا که نه، شما عاشق حسینید و حسین بیش از هر کس دوست داشتن را می‌فهمد و قدر می‌داند.»

گفتم: «پس در این حمله مرا هم با خود همراه می‌کنید؟ نه برای جنگیدن، برای با شما همراه بودن، برای جنگ یاد گرفتن.»

نمی‌پذیرفتید، بهانه می‌آوردید و طفره می‌رفتید ولی اصرارهای من که بوی التماس می‌داد، عاقبت شما را متقاعد کرد.

مقدّمات کار بسیار زودتر از آنچه من و شما تصوّر می‌کردیم، انجام شد. بچّه‌ها بعد از شام پراکنده

شدند، هر کدام به سویی رفتند. من هم می‌توانستم و می‌خواستم که چون دیگر بچّه‌ها در گوشه‌ای خودم را گم کنم و با خدای خود به درد دل بنشینم امّا همراهی با شما را دوست‌تر داشتم.

بی‌آنکه بدانید تعقیبتان کردم؛ چون شما معلّمم بودید و از آموختن هیچ چیز به شاگردانتان دریغ نداشتید، تنها و تنها برای تعلیم گرفتن، شبح شما را در میان تاریکی تعقیب می‌کردم.

آن‌قدر مراقب پنهان‌کاری خودم بودم که نفهمیدم چقدر از سنگرها فاصله گرفته‌ایم. میانهٔ دو تپّه‌ای که در کنار هم برآمده بود، جای دنجی بود برای خلوت کردن با خدا. همین گمان مرا به سوی آن دو تلّ خاک کشانید. پیدا بود که پیش از این، سنگر دیده‌بانی یا انفرادی دشمن بوده‌است. زمزمهٔ لطیف و سبک و ملایم شما گمان مرا تأیید کرد. می‌بایست هر چه زودتر مخفیگاهی پیدا کنم که از هر دیدرسی در امان بمانم. جز گودالی که از کنجکاوی گلولهٔ توپ در خاک فراهم آمده بود، کجا می‌توانست مخفیگاه من باشد، در زمانی که ماه داشت سربلند از پشت ابرهای تیره بیرون می‌آمد؟ ولی عمق گودال آن‌قدر نبود که بتواند جثّهٔ آدمی را ایستاده یا نشسته در خود بگیرد. سجده بهترین حالتی بود که می‌توانست مرا با خاک همسطح و یکسان کند.

صدایی که می‌آمد، حزین‌ترین و عاشقانه‌ترین لحنی بود که در عمرم شنیده بودم. دعای کمیل می‌خواندید؛ از حفظ هم؛ پیدا بود که از حفظ می‌خوانید، آنجا که شما نشسته بودید، جای برافروختن روشنی نبود، مگر چقدر فاصله بود تا نیروهای دشمن؟! از لحنتان پیدا بود که راز و نیاز و مناجات دارد به انتها می‌رسد. اوّل سر را از گودال در آوردم و اطراف را پاییدم، خبری نبود یا اگر بود به چشم نمی‌آمد. آرام از گودال درآمدم، دوباره اطراف را برانداز کردم و راه بازگشت را پیش گرفتم، از همان مسیر که آمده بودم. می‌بایست پیش از شما به سنگرها می‌رسیدم.

قدری از راه را که رفتم، ماندم، جهت را نمی‌توانستم پیدا کنم. فکر کردم اگر پیش‌تر بروم به حتم گم می‌شوم. بر تلّ خاکی نشستم. خیلی طول نکشید که آمدید. به حال خودتان نبودید؛ حتّی اگر من صدایتان نمی‌کردم، متوجّه حضور من نمی‌شدید. نبودید، در این دنیا نبودید. اگر بودید از من می‌پرسیدید که آن وقت شب آنجا چه می‌کنم؟ و من هم پاسخی را که آماده کرده بودم، تحویلتان می‌دادم.

ولی نپرسیدید. با هم به سوی موضع، راه افتادیم. شما که یقیناً راه را بلد بودید. وقتی به موضع رسیدیم، بچّه‌ها که گوشه و کنار پراکنده بودند، دور شما جمع شدند و شما را در میان گرفتند. چند نفری زمان حمله را از شما پرسیدند.

گفتید: «خیلی نباید مانده باشد.»

گفتند: «فرصت خوابیدن هست؟»

خسته بودند. شب قبل نخوابیده بودند. باران بی‌امان باریده بود و سنگرها را آب برداشته بود.

گفتید: «فرصت چُرتی شاید باشد امّا سیرخواب نباید شد. خواب را مزمزه کنید، بچشید ولی سیر نخوابید. ایستاده یا نشسته بخوابید؛ آن چنان که بی کمترین صدا برخیزید؛ نه امشب فقط که



همیشه بر همه‌چی‌تان مسلّط باشید. نگذارید که هیچ تمایل و خواسته‌ای بر شما مسلّط شود. اگر چنین باشد، دشمن هم نمی‌تواند بر شما مسلّط شود. حالا بروید و منتظر خبر باشید.»

اطرافتان که خلوت شد، به سمت سنگرتان راه افتادید و من هم با فاصله‌ای نه چندان دور سعی کردم که پا جای پای شما بگذارم، مثل برق و باد خودم را به سنگر برسانم و تفنگم را بردارم. آنچه مشکل بود، یافتن شما بود در این معرکه و تاریکی.

توپخانه شروع کرده بود و صدای مهیب آن، صدای کودکانه امّا خشک کلاش را در خود هضم می‌کرد. مسلّم بود که در میان یا پشت نیروها شما را نمی‌شود پیدا کرد. به سمتی که بچّه‌ها پیش می‌رفتند، بنا را بر دویدن گذاشتم. گم‌کرده داشتم. آمده بودم که جنگیدن یاد بگیرم و اگر شما را پیدا نمی‌کردم، ناکام می‌ماندم. از ردّ صدای شما می‌بایست پیدایتان می‌کردم. راه تنگ و باریک بود و پیشی گرفتن از بچّه‌ها سخت مشکل.

مَعبَر تمام شد و وارد محوّطه پیش روی خاک‌ریزهای دشمن شدیم امّا هنوز از شما نشانی نبود. تیربارها، دوشکاها، تک‌تیرها و رگبارها همه تلاششان این بود که بچّه‌ها را از نزدیک شدن به خاک‌ریز باز دارند امّا فاصلهٔ بچّه‌های بی‌حفاظ لحظه به لحظه با خاک‌ریز کمتر می‌شد.

وقتی بچّه‌هایی که می‌افتادند، خوابیده به سمت خاک‌ریز نشانه می‌رفتند و آخرین رمق‌هایشان را در آخرین فشنگ‌هایشان می‌ریختند و شلیک می‌کردند، جایز نبود که من همچنان بی‌حرکت بمانم و فقط دنبال شما بگردم. آن قسمت خاک‌ریز را که بیشتر آتش به پا می‌کرد، نشانه رفتم و یک خشاب فشنگم را درست در همان نقطهٔ آتش، خالی کردم و با خاموش شدن آن آتش که تیر بار به نظر می‌آمد، نیرو گرفتم و بچّه‌ها هم که انگار از دست آن ذلّه شده بودند، تکبیر گفتند.

بعد از فرو نشستن صدای تکبیر بود که صدای شما را شنیدم. از سمت چپ با شور و حالی عجیب بچّه‌ها را به اسم صدا می‌کردید و هر کدام را به کاری فرمان می‌دادید. یک لحظه که چشمتان به من افتاد، گفتید: «تو چرا واستادی؟ برو جلو دیگه. تو که ماشاءالله خوب بلدی آتیش خاموش کنی، برو جلو دیگه؛ برو! دو تا تکبیر دیگه بگی کار تمومه.»

از طرفی ذوق کردم، بال در آوردم، عشق کردم از اینکه فهمیده‌اید که انهدام آن تیربار کار من بوده است و از طرفی دلم نمی‌خواست که حضور مرا بفهمید و مرا از خودتان دور کنید.

خودم را آهسته به پشت سرتان کشاندم تا بلکه از یادتان بروم و بتوانم همچنان با شما باشم.

یک لحظه فکر کردم که اگر قرار بود شما فقط کار یک نفر را انجام بدهید، سرنوشت حمله چه می‌شد؟ چه معلّم عجیبی!

درست در همان لحظه، شما «یامهدی» غریبانه‌ای گفتید و تفنگ از دستتان افتاد و من نفهمیدم چرا. ولی بی‌اختیار پیش دویدم تا تفنگ را بردارم و به دستتان بدهم؛ مثل گاهی که در کلاس، قلمی، کاغذی از دستتان می‌افتاد و ما بی‌اختیار، خم می‌شدیم تا آن را به شما بدهیم.

ایستاده بودید ولی تفنگ را نگرفتید. به دستتان نگاه کردم، دیدم که از مچتان خون می‌ریزد، تفنگ را با دست چپ از من گرفتید و همه را گفتید که بروند، من را هم گفتید و باز برگشتید به حال اوّلتان، انگار نه انگار که یک دست از دست داده‌اید.

یک تیر هم به زانوی من خورد که مرا در هم پیچاند امّا همان یک لحظه پیش، از شما یاد گرفته‌بودم که با تیر بر زمین نیفتم. شما دوباره «یامهدی» گفتید امّا این بار جگر خراشتر. نتوانستید ایستاده بمانید، به خود پیچیدید و تا من بگیرمتان، به زمین افتاده بودید. سرتان را توانستم در دست بگیرم؛ دیگران هم آمدند، تیر انگار خورده بود به جناق سینه‌تان، به زیر قلبتان.

از اینکه بچّه‌ها دورتان جمع شدند، عصبانی شدید، با آخرین رمق‌هایتان داد زدید و به همه دستور دادید که بروند، وقتی که تعلّل کردند، موظف‌شان کردید. گفتید که دستور می‌دهید؛ به یک نفر هم گفتید که به برادرْ محسن خبر بدهد که ادامهٔ حمله را در دست بگیرد.

دوباره به من تشر زدید که بروم، سرتان را روی زمین بگذارم و بروم. من می‌خواستم دستورتان را اطاعت کنم امّا نتوانستم، باور کنید که نتوانستم.

شما شهادتین گفتید و یک‌بار دیگر امام زمان را صدا زدید و خاموش شدید. آخرین کلامتان یا مهدی بود.

افتخارم این است که خودم با پای لنگ شما را به خط رساندم و بیهوش شدم و حالا دل خوشی‌ام به این است که هر روز صبح با این یک پا و دو عصا به اینجا بیایم. گرد قاب عکستان را پاک کنم. سنگتان را بشویم، گلدانتان را آب بدهم و خاطراتم را با شما مرور بکنم. هرروز چیزهای بیشتری از آن شب عزیز یادم می‌آید. به همین زنده‌ام آقا!

سانتاماریا (مجموعه آثار)، سیّد مهدی شجاعی

کارگاه متن‌پژوهی

قلمرو زبانی

۱ با توجّه به متن درس، معنای واژه‌های زیر را بنویسید.

- مَعبَر (.....)
- ذلّه شدن (.....)

۲ شش واژهٔ مهمّ املایی از متن درس انتخاب کنید و به کمک آنها ترکیب‌های وصفی یا اضافی بسازید.

۳ در بند پنجم، زمان فعل‌ها را مشخّص کنید.

۴ برای کاربرد هر یک از ضمایر زیر، جمله‌ای مناسب از متن درس بیابید؛ سپس مرجع ضمیرها را مشخّص کنید.

- ضمیر پیوسته (متّصل) : .....
- ضمیر گسسته (جدا) : .....

قلمرو ادبی

۱ با توجّه به متن درس:

الف) دو «کنایه» بیابید و مفهوم هر یک را بنویسید.

ب) یک نمونه «حس‌آمیزی» مشخّص کنید.

۲ فضاسازی، در کدام قسمت از متن درس، نقش مؤثّری در پیشبرد داستان داشته است؟

قلمرو فکری

۱ سروده‌های زیر را از نظر محتوا بررسی کنید و دربارهٔ ارتباط هریک از آنها با متن درس به اختصار توضیح دهید.

الف) کس چون تو طریق پاک‌بازی نگرفت — با زخم نشان سرفرازی نگرفت
زین پیش دلاورا، کسی چون تو شگفت — حیثیت مرگ را به بازی نگرفت!

سیّد حسن حسینی

ب) برای وصفِ میدان‌های پُرمین — برای وصفِ خال و زلفِ چین‌چین
نه در شیراز و نه در شهرِ گنجه — «نظامی» می‌شوم در «قصرشیرین»

علی سهامی

۲ سرودهٔ زیر با کدام قسمت از متن درس مناسبت دارد؟

هر سال چو نوبهار خرّم — بیدار شود ز خواب نوشین
تا باز کند به روی عالم — دیباچهٔ خاطرات شیرین
از لاله دهد به سبزه زیور — ای دوست، مرا به خاطر آور!

محمّدتقی بهار

۳ ..... .

شعرخوانی

شکوه چشمان تو



۱ آه این سرِ بریدهٔ ماه است در پگاه؟ یا نه! سرِ بریدهٔ خورشیدِ شامگاه؟
خورشید، بی‌حفاظ نشسته به روی خاک؟ یا ماه بی‌ملاحظه افتاده بین راه؟
ماه آمده به دیدن خورشید، صبح زود خورشید رفته است سر شب سراغِ ماه

حُسن شهادت از همه حُسنی فراتر است
ای محسن شهید من، ای حُسن بی‌گناه

ترسم تو را ببیند و شرمندگی کِشد
یوسف، بگو که هیچ نیاید برون ز چاه

شاهد، نیاز نیست که در محضر آورند
در دادگاه عشق رگ گردنت گواه

دارد اسارت تو به زینب اشارتی
از اشتیاقِ کیست که چشمت کشیده راه؟

از دور دست می‌رسد آیا کدام پیک؟
ای مسلمِ شرف، به کجا می‌کنی نگاه؟

لبریز زندگی است نفس‌های آخرت
آورده گرگ، گرم به آغوش تو پناه

یک کربلا شکوه به چشمت نهفته است
ای روضهٔ مجسّم گودالِ قتلگاه

مرتضی امیری اسفندقه

درک و دریافت

۱ برای خوانش مناسب شعر، بهتر است ترکیبی از کدام انواع لحن را به کار گیریم؟

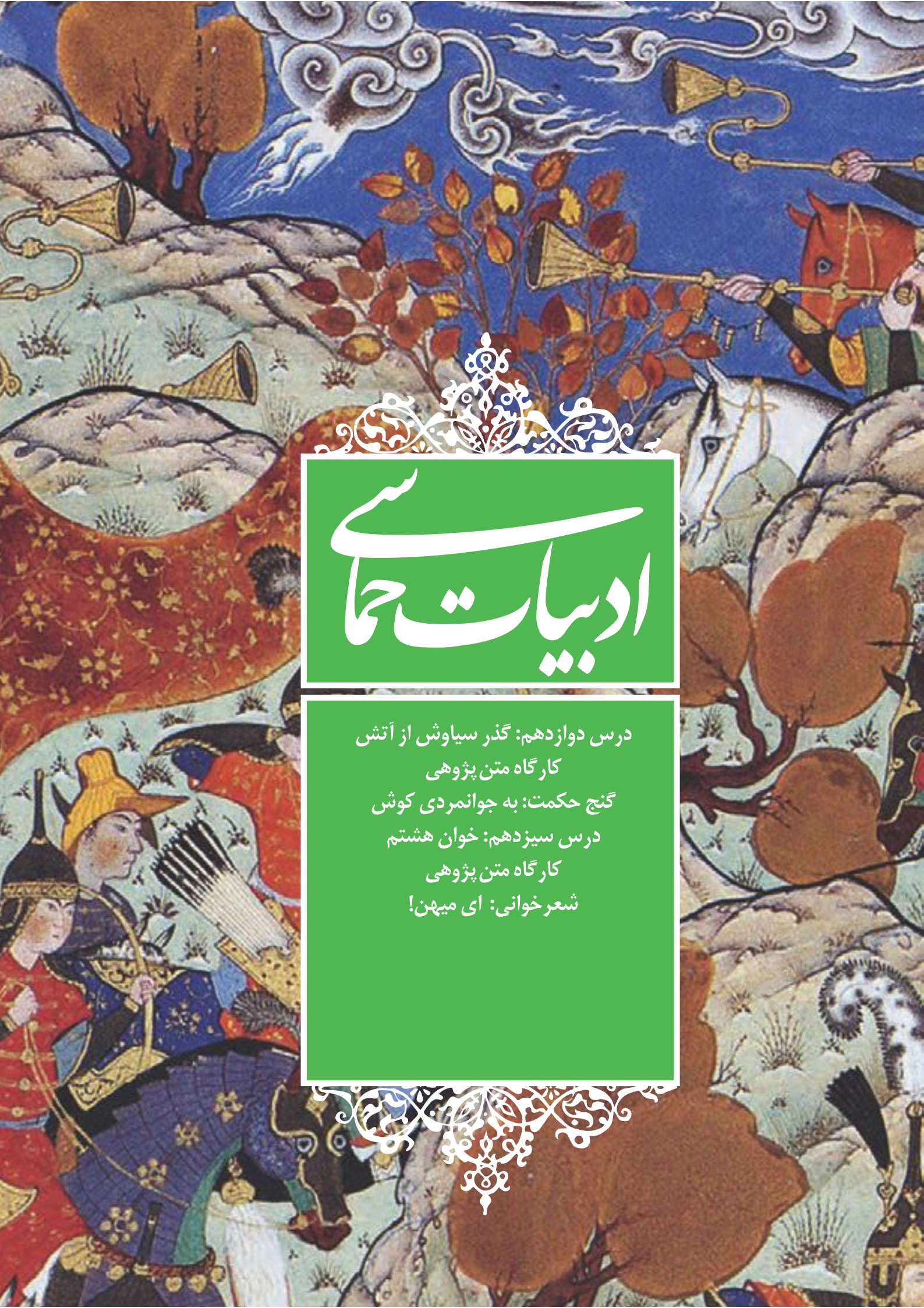
۲ با توجّه به متن شعرخوانی به پرسش‌های زیر پاسخ دهید.

الف) در بیت‌های ششم تا هشتم، شاعر به کدام ویژگی‌های شهید محسن حججی اشاره دارد؟

ب) برای پاسداشت ارزش‌های قیام عاشورا و راه شهدا چه باید کرد؟



۶



ادبیات حماسی

درس دوازدهم: گذر سیاوش از آتش

کارگاه متن‌پژوهی

گنج حکمت: به جوانمردی کوش

درس سیزدهم: خوان هشتم

کارگاه متن‌پژوهی

شعرخوانی: ای میهن!

درس دوازدهم

گذر سیاوش از آتش

سیاوش، فرزند شاه خیره‌سر کیانی، کاووس است که پس از تولّد رستم او را به زابل برده، رسم پهلوانی، فرهیختگی و رزم و بزم به او می‌آموزد. در بازگشت، سودابه، همسر کاووس شاه به سیاوش دل می‌بندد امّا او که آزرم و حیا و پاکدامنی و عفاف آموخته است، تن به گناه نمی‌سپارد و به همین دلیل سودابه، او را متّهم می‌کند ... ی گردانه

۱ چنین گفت موبد به شاه جهان — که درد پسر بد نماند نهان

چو خواهی که پیدا کنی گفت‌وگوی — بباید زدن سنگ را بر سبوی

که هر چند فرزند هست ارجمند — دل شاه از اندیشه باید گزند

وزین دختر شاه هاماوران — پر اندیشه گشتی به دیگر گران

۵ ز هر در سخن چون بدین گونه گشت — بر آتش یکی را بباید گذشت

چنین است سوگند چرخ بلند — که بر بی‌گناهان نیاید گزند

جهاندار، سودابه را پیش خواند — همی با سیاوش به گفتن نشاند

سرانجام گفت ایمن از هر دوان نه گردد مرا دل، نه روشن روان

مگر کآتش تیز پیدا کند کنه کرده را زود رسوا کند

چنین پاسخ آورد سودابه پیش که من راست گویم به گفتار خویش .

به پور جوان گفت شاه زمین که رایت چه بیند کنون اندرین؟

سیاوش چنین گفت کای شهریار که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار

اگر کوه آتش بود بسپرم ازین تنگ خوار است اگر بگذرم

پُراندیشه شد جان کاووس کی ز فرزند و سودابهٔ نیک‌پی

کزین دو یکی گر شود نابه‌کار از آن پس که خواند مرا شهریار؟

همان به کزین زشت‌کردار، دل بشویم کنم چارهٔ دل گسل

به دستور فرمود تا ساروان هیون آرد از دشت، صد کاروان

نهادند بر دشت هیزم دو کوه جهانی نظاره شده هم‌گروه



بدان‌گاه سوگند پرمایه شاه — چنین بود آیین و این بود راه

وز آن پس به موبد بفرمود شاه — که بر چوب ریزند نفت سیاه

بیاید دو صد مرد آتش فروز — دمیدند گفتی شب آمد به روز

نخستین دمیدن سیه شد ز دود — زبانه بر آمد پس از دود، زود

سراسر همه دست بریان شدند — بر آن چهر خندانش گریان شدند

سیاوش بیاید به پیش پدر — یکی خُود زرّین نهاده به سر

هشیوار و با جامه‌های سپید — لبی پر ز خنده، دلی پر امید

یکی تازی‌ای برنشسته سیاه — همی خاک نعلش برآمد به ماه

پراگنده کافور بر خویشتن — چنان چون بود رسم و ساز کفن

بدان گه که شد پیش کاووس باز — فرود آمد از باره، بردش نماز

رخ شاه کاووس پرشرم دید — سخن گفتنش با پسر نرم دید

سیاوش بدو گفت اندیه مدار — کزین سان بود گردش روزگار

سر پر ز شرم و بهایی مراست — اگر بی‌گناهم رهایی مراست

ور ایدون که زین کار هستم گناه — جهان آفرینم ندارد نگاه

به نیروی یزدان نیکی دهش — کزین کوه آتش نیابم تپش

سیاوش سیه را به تندی بتاخت — نشد تنگ دل، جنگ آتش بساخت

۳۵ ز هر سو زبانه همی برکشید — کسی خود و اسپ سیاوش ندید

یکی دشت با دیدگان پر ز خون — که تا او کی آید ز آتش برون

چو او را بدیدند برخاست غو — که آمد ز آتش برون شاه نو

چنان آمد اسپ و قبای سوار — که گفتی سمن داشت اندر کنار

چو بخشایش پاک یزدان بود — دم آتش و آب یکسان بود

۴۰ چو از کوه آتش به هامون گذشت — خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت

همی داد مژده یکی را دگر — که بخشود بر بی‌گنه دادگر

همی کند سودابه از خشم موی — همی ریخت آب و همی خست روی

چو پیش پدر شد سیاووش پاک — نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک

فرود آمد از اسپ کاووس شاه — پیاده سپهبد پیاده سپاه

۴۵ سیاووش را تنگ در بر گرفت — ز کردار بد پوزش اندر گرفت

شاهنامه، فردوسی

کتاب موج ۲۰ فارسی
دوازدهم نشر الگو



درسنامه کاربردی

مفاهیم تمام ابیات، روان خوانی ها و گنج حکمت ها
بررسی موضوعی ابیات داخل قلمروها
تمام کنایه ها، واژگان مهم املایی ،واژگان به ترتیب الفبا و...

۴۷ آزمون تالیفی

شامل **۱۲۰۰** سوال تالیفی جدید
۱۶ آزمون درس به درس
۱۶ آزمون فصل به فصل
۹ آزمون نیمسال اول و دوم و موضوعی
۶ آزمون جامع کتاب

آزمون های نهایی

۹ آزمون داخل و خارج
و سه سال اخیر



بر خلاف دیگر کتب موجود در بازار، این کتاب بر مبنای شیوه طراحی جدید امتحان نهایی تالیف شده است.

یعنی:

- از گنج حکمت ها، روانخوانی ها و شعرهای حفظی، سوالات دستور و آرایه طراحی **نشده** است.
- از ادبیات داخل قلمروها، **صرفا در همان قلمرو** سوال طراحی شده است.
- نکات پنهان کتاب درسی درآن گنجانده شده است.
- در پاسخنامه کتاب، به دور از زیاده گویی و نکات فوق العاده تکراری، مطالب به صورت موضوعی و گام به گام جمع بندی شده است.

کارگاه متن‌پژوهی

قلمرو زبانی

۱ همان‌طور که می‌دانیم با روش‌های زیر، می‌توان به معنای هر واژه پی برد:

۱ـ قرار دادن واژه در جمله

۲ـ توجّه به روابط معنایی واژگان

■ اکنون بنویسید با کدام یک از این روش‌ها می‌توان به معنای واژهٔ «اندیشه» در بیت‌های زیر پی برد؟

الف) چو شب تیره گردد، شبیخون کنیم — ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم — فردوسی

ب) غلام عشق شو، کاندیشه این است — همه صاحبدلان را پیشه این است — نظامی

پ) چو بشنید خسرو از آن شاد گشت — روانش ز اندیشه آزاد گشت — فردوسی

۲ بیت زیر را از شیوهٔ بلاغی به شیوهٔ عادی برگردانید.

سرانجام گفت ایمن از هر دوان — نه گردد مرا دل، نه روشن روان

۳ به جمله‌های زیر توجّه کنید:

■ او در مراغه رصدخانه‌ای بزرگ ساخت.

■ آن نامدار، لشکری عظیم ساخت.

■ استاد موسیقی، آهنگ زیبایی ساخت.

■ او با ناملایمات زندگی ساخت.

فعل «ساخت» در هر یک از جمله‌های بالا کاربرد معنایی خاصّی دارد که با دیگری کاملاً متفاوت است؛ پس واژهٔ «ساخت» در هر یک از کاربردهایش، فعل دیگری است.

■ فعل‌های «گذشت» و «گرفت» در کاربردهای مختلف تغییر معنا می‌دهند. برای هر یک از معانی آنها جمله‌ای بنویسید.

قلمرو ادبی

۱ کنایه را در بیت‌های زیر مشخّص کنید و مفهوم هر یک را بنویسید.

الف) چو خواهی که پیدا کنی گفت‌وگوی — بباید زدن سنگ را بر سبوی

ب) سیاوش سیه را به تندی بتاخت — نشد تنگ‌دل، جنگ آتش بساخت

۲ دو نمونه «مجاز» در متن درس بیابید و مفهوم آنها را بررسی کنید.

۳ برای هریک از زمینه‌های حماسه، بیت متناسب از متن درس بیابید.

■ قهرمانی:

■ خرق عادت:

■ ملّی:

قلمرو فکری

۱ معنی و مفهوم بیت زیر را به نثر روان بنویسید.

چو او را بدیدند برخاست غو — که آمد ز آتش برون شاه نو

۲ «گذر سیاوش از آتش» را با مضمون بیت زیر مقایسه کنید.

آتش ابراهیم را نبود زیان — هر که نمرودی است، گو می‌ترس از آن **مولوی**

۳ نخست برای هر نمونه، بیتی مرتبط از متن درس بیابید؛ سپس مفهوم مشترک ابیات هر ستون را بنویسید.

نمونه	بیتِ متن درس	مفهوم مشترک
ضربت گردون دون آزادگان را خسته کرد کو دل آزاده‌ای کز تیغ او مجروح نیست **(سنایی)**	کزین سان بود گردش روزگار	روزگار برانسان حوب سخت می‌گیرد .....
گریز از کَفَش در دهان نهنگ که مردن به از زندگانی به ننگ **(سعدی)**	که دوزخ را این نگ گفت	ترجیح مرد بر زندگی همراه با ذلت .....

۴ .....



گنج حکمت — به جوانمردی کوش

یکی را از مُلوک عَجَم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیّت دراز کرده بود و جور و اذیّت آغاز کرده تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کُربَت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیّت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایّام سلامت به جوانمردی کوش
بندهٔ حلقه به گوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش

باری به مجلس او در، کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحّاک و عهد فریدون؛ وزیر، مَلِک را پرسید: «هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و مُلک و حَشَم نداشت، چگونه بر او مملکت مقرّر شد؟» گفت: «آن چنان که شنیدی خلقی بر او به تعصّب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت.» گفت: «ای مَلِک چون گِردآمدن خلق موجب پادشاهی است، تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی؟ مگر سر پادشاهی کردن نداری؟»

مَلِک گفت: «موجب گرد آمدن سپاه و رعیّت چه باشد؟» گفت: «پادشه را کَرَم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و تو را این هر دو نیست.»

نکند جور پیشه، سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند — پای دیوار مُلک خویش بکند

گلستان، سعدی



درس سیزدهم

خوانِ هشتم

... یادم آمد، هان،
داشتم می‌گفتم، آن شب نیز
سورت سرمای دی بیدادها می‌کرد.
و چه سرمایی، چه سرمایی!
بادْبرف و سوز وحشتناک
لیک، خوشبختانه آخر، سرپناهی یافتم جایی
گرچه بیرون تیره بود و سرد، هم چون ترس،
قهوه‌خانه گرم و روشن بود، هم چون شرم ...
همگنان را خونِ گرمی بود.
قهوه‌خانه گرم و روشن، مرد نقّال آتشین پیغام،
راستی کانون گرمی بود.
مرد نقّال ـ آن صدایش گرم، نایش گرم
آن سکوتش ساکت و گیرا
و دَمش، چونان حدیث آشنایش گرم ـ
راه می‌رفت و سخن می‌گفت.
چوب‌دستی منتشا مانند در دستش،
مست شور و گرم گفتن بود.
صحنهٔ میدانگِ خود را
تند و گاه آرام می‌پیمود.
همگنان خاموش،
گرد بر گردش، به کردار صدف بر گرد مروارید،
پای تا سر گوش

ـ «هفت خوان را زاد سرو مرو،
یا به قولی «ماخ سالار» آن گرامی مرد،
آن هریوهٔ خوب و پاک‌آیین روایت کرد؛
خوان هشتم را
من روایت می کنم اکنون، ...
من که نامم ماث».
همچنان می‌رفت و می‌آمد.
همچنان می گفت و می گفت و قدم می‌زد
«قصّه است این، قصّه؛ آری قصّهٔ درد است
شعر نیست؛
این عیار مهر و کین مرد و نامرد است
بی‌عیار و شعر محض خوب و خالی نیست
هیچ ـ هم چون پوچ ـ عالی نیست
این گلیم تیره بختی‌هاست
خیس خون داغ سهراب و سیاوش‌ها،
رو کش تابوت تختی‌هاست...»
اندکی اِستاد و خامش ماند
پس هماوای خروش خشم،
با صدایی مرتعش، لحنی رَجَزمانند و دردآلود،
خواند:
آه،
دیگر اکنون آن عماد تکیه و امید ایران شهر،
① شیرمرد عرصهٔ ناوردهای هول،
② پور زال زر، جهان پهلو،
③ آن خداوند و سوار رخش بی‌مانند،
④

راویان هفت خوان / راد سرو مرو / ماخ سالار / آن گرامی مرد / آن هریوه خوب و پاک‌آیین

راوی خوان هشتم

ماث / نالد / خوان / همی

این، قصه است / قصه / تکرار

چرا خوان ثالث، خوان هشتم را قصه می‌داند و به شعر؟

مبتنی بر خیال / مبتنی بر حقیقت و عدم حقیقت / درد جامعه

عیار مهر مرد / عیار کین نامرد

شعر خوان هشتم

استعاره

ویژگی شعر اردیگان خوان ثالث

می‌خواهد صرفاً ظاهر عالی دارد

این / گلیم تیره بختی‌هاست

خوان هشتم / گلیم تیره بختی / تابوت تختی

گلیم / تیره بختی / حس امیری / نابرابری

خیس خون داغ سهراب و سیاوش‌ها، / روکش تابوت تختی‌هاست...»

اغراق

گرم / ماهم

اندکی اِستاد و خامش ماند

پس هماوای خروش خشم،

با صدایی مرتعش، لحنی رَجَزمانند و دردآلود،

خواند:

ترنّد: هول

اطراف: حول

آه،

دیگر اکنون آن عماد تکیه و امید ایران شهر،

مجاز آدم

استعاره از رستم

① شیرمرد عرصهٔ ناوردهای هول،

② پور زال زر، جهان پهلو،

③ آن خداوند و سوار رخش بی‌مانند،

④

بدل

معطوف

شیرمرد / عرصه / ناوردهای / هول

ناورد # صلح

سوار رخش / بی‌مانند

صفت / مضاف الیه

صاحب

معطوف



آن که هرگز ـ چون کلید گنج مروارید ـ
گم نمی‌شد از لبش لبخند،
خواه روز صلح و بسته مهر را پیمان،
خواه روز جنگ و خورده بهر کین سوگند
آری اکنون شیر ایران‌شهر
تهمتن، گرد سجستانی
کوهِ کوهان، نامِ مردِ مردستان
رستمِ دستان،
در تگِ تاریکْ ژرفِ چاه پهناور،
کشته هر سو بر کف و دیواره‌هایش نیزه و خنجر،
چاه غدر ناجوان‌مردان
چاه پَستان، چاه بی‌دردان،
چاه چونان ژرفی و پهناش، بی‌شرمیش ناباور
و غم‌انگیز و شگفت‌آور،
آری اکنون تهمتن با رخش غیرتمند،
در بُنِ این چاه آبش زهرِ شمشیر و سِنان، گم بود
پهلوانِ هفت خوان، اکنون
طعمهٔ دام و دهانِ خوان هشتم بود
و می‌اندیشید
که نبایستی بگوید، هیچ
بس که بی‌شرمانه و پست است این تزویر.
چشم را باید ببندد، تا نبیند هیچ ...
بعد چندی که گشودش چشم
رخش خود را دید
بس که خونش رفته بود از تن،
بس که زهر زخم‌ها کاریش

گویی از تن حسّ و هوشش رفته بود و داشت می‌خوابید
او
از تن خود ـ بس بتر از رخش ـ
بی‌خبر بود و نبودش اعتنا با خویش.
رخش را می‌دید و می‌پایید.
رخش، آن طاق عزیز، آن تای بی‌همتا
رخش رخشنده
با هزاران یادهای روشن و زنده ...
گفت در دل: «رخش! طفلک رخش!
آه!»
این نخستین بار شاید بود
کان کلید گنج مروارید او گم شد.
ناگهان انگار
بر لب آن چاه
سایه‌ای را دید
او شغاد، آن نابرادر بود
که درون چه نگه می‌کرد و می‌خندید
و صدای شوم و نامردانه‌اش در چاهسار گوش می‌پیچید...
باز چشم او به رخش افتاد ـ امّا ... وای!
دید،
رخش زیبا، رخش غیرتمند
رخش بی‌مانند،
با هزارش یادبود خوب، خوابیده است
آن‌چنان که راستی گویی
آن هزاران یادبود خوب را در خواب می‌دیده است...
بعد از آن تا مدّتی، تا دیر،

یال و رویش را
هی نوازش کرد، هی بویید، هی بوسید،
رو به یال و چشم او مالید ...
مرد نقّال از صدایش ضجّه می‌بارید
و نگاهش مثل خنجر بود:
«و نشست آرام، یال رخش در دستش،
باز با آن آخرین اندیشه‌ها سرگرم
جنگ بود این یا شکار؟ آیا
میزبانی بود یا تزویر؟
قصّه می‌گوید که بی‌شک می‌توانست او اگر می‌خواست
که شغاد نابرادر را بدوزد ـ همچنان که دوخت ـ
با کمان و تیر
بر درختی که به زیرش ایستاده بود،
و بر آن بر تکیه داده بود
و درون چَه نگه می‌کرد
قصّه می‌گوید:
این برایش سخت آسان بود و ساده بود
همچنان که می‌توانست او، اگر می‌خواست،
کان کمند شصت خمّ خویش بگشاید
و بیندازد به بالا، بر درختی، گیره‌ای، سنگی
و فراز آید
ور بپرسی راست، گویم راست
قصّه بی‌شک راست می‌گوید.
می‌توانست او، اگر می‌خواست؛
لیک ...»

در حیاط کوچک پاییز در زندان، اخوان ثالث

ب) همگنان خاموش،

گرد بر گردش، به کردار صدف بر گرد مروارید

پ) پهلوان هفت‌خوان، اکنون

طعمهٔ دام و دهان‌خوان هشتم بود.

قلمرو فکری

۱ مقصود نقّال از «قصّهٔ درد» چیست؟

۲ دربارهٔ مناسبت موضوعی متن درس با بیت زیر توضیح دهید.

یوسف، به این رها شدن از چاه دل مبند این بار می‌برند که زندانی‌ات کنند **فاضل نظری**

۳ شاعر در این سروده، بر کدام مضامین اجتماعی تأکید دارد؟

۴ اگر به جای شاعر بودید، این شعر را چگونه به پایان می‌رساندید؟ چرا؟

۵ ..... .

کارگاه متن‌پژوهی

قلمرو زبانی

۱ متضادّ واژه‌های مشخّص شده را در متن درس بیابید.

- باید به داوری بنشینیم/ شوق رقابتی است/ در بین واژه‌ها و عبارت‌ها/ و هر کدام می‌خواهند معنای صلح را مرادف اوّل باشند. **طاهره صفّارزاده**
- با اهل فنا دارد هر کس سر یکرنگی باید که به رنگ شمع از رفتنِ سر خندد **بیدل دهلوی**

۲ این شعر اخوان را با توجّه به موارد زیر بررسی کنید.

الف) استفاده از واژه‌ها، ترکیب‌ها و ساختارهای دستوری زبان کهن

ب) کاربرد واژه‌ها و ترکیب‌های نوساخته

۳ در متن زیر، گروه‌های اسمی و وابسته‌های پیشین و پسین را مشخّص کنید.

ـ رخش زیبا، رخش غیرتمند

رخش بی‌مانند، با هزارش یادبود خوب خوابیده است.

قلمرو ادبی

۱ کدام نوع لحن برای خوانش متن درس، مناسب است؟ دلایل خود را بنویسید.

۲ در این سروده، «رستم» و «شغاد» نماد چه کسانی هستند؟

۳ قسمت‌های زیر را از دید آرایه‌های ادبی بررسی کنید.

الف) این نخستین بار شاید بود

کان کلید گنج مروارید او گم شد

شعرخوانی ای میهن!



تنیده یاد تو در تار و پودم، میهن ای میهن! / بود لبریز از عشقت وجودم ؛ میهن ای میهن!

تو بودم کردی از نابودی و با مهر پروردی / فدای نام تو بود و نبودم ؛ میهن ای میهن!

به هر مجلس به هر زندان به هر شادی به هر ماتم / به هر حالت که بودم با تو بودم ؛ میهن ای میهن!

اگر مستم اگر هشیار اگر خوابم اگر بیدار / به سوی تو بود روی هجودم ؛ میهن ای میهن!

به دشت دل گیاهی جز گل رویت نمی روید / من این زیبا زمین را آنچنانم ؛ میهن ای میهن!

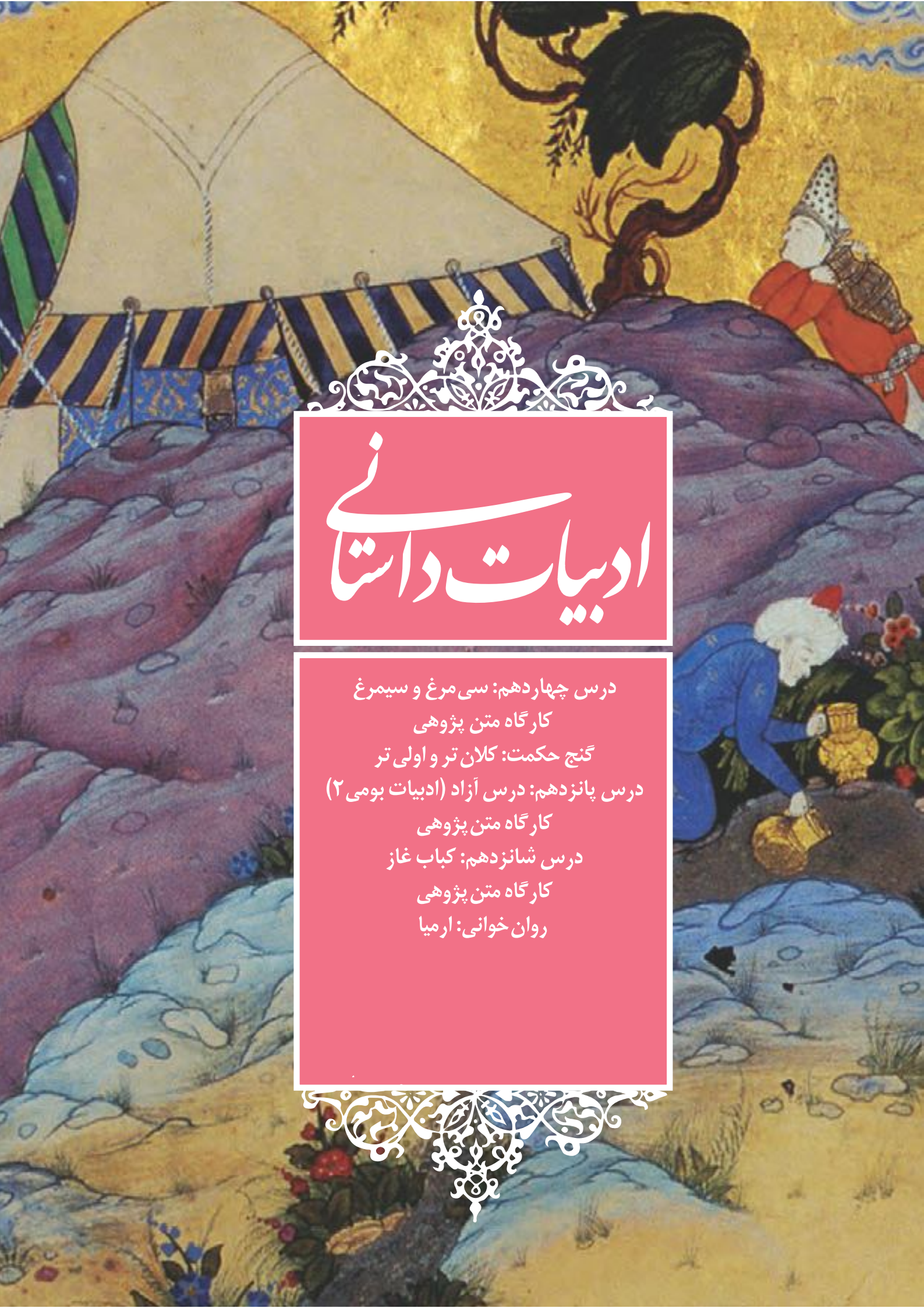
ابوالقاسم لاهوتی

درک و دریافت

۱ یک‌بار دیگر، شعر را با تأمّل بر مکث‌ها و درنگ‌ها بخوانید.

۲ وجه اشتراک این شعر را از نظر محتوا با فصل‌های ادبیات پایداری و ادبیات حماسی بنویسید.


٧



ادبیات داستانی

درس چهاردهم: سی مرغ و سیمرغ

کارگاه متن پژوهی

گنج حکمت: کلان تر و اولی تر

درس پانزدهم: درس آزاد (ادبیات بومی ۲)

کارگاه متن پژوهی

درس شانزدهم: کباب غاز

کارگاه متن پژوهی

روان خوانی: ارمیا

درس چهاردهم

سی مرغ و سیمرغ

مجمعی کردند غمگینان جهان — آنچه بودند آشکارا و نهان

جمله گفتند این زمان در روزگار — نیست خالی هیچ شهر از شهریار

چون بود کاقلیم ما را شاه نیست؟ — بیش ازین بی‌شاه بودن راه نیست

هدهد که پرندهٔ دانایی بود و افسری بر سر داشت، گفت: «ای یاران، من بیشتر از همهٔ شما جهان را گشته‌ام و از اطراف و اکناف گیتی آگاهم. ما پرندگان را نیز پیشوا و شهریاری است. من او را می‌شناسم. نامش سیمرغ است و در پس کوه قاف، بلندترین کوه روی زمین، بر درختی بلند آشیان دارد. در خرد و بینش او را همتایی نیست؛ از هر چه گمان توان کرد، زیباتر است. با خردمندی و زیبایی، شکوه و جلالی بی‌مانند دارد و با خرد و دانش خود آنچه خواهد، تواند. سنجش نیروی او در توان ما نیست. چه کسی تواند ذرّه‌ای از خرد و شکوه و زیبایی او را دریابد؟ سال‌ها پیش نیم شبی از کشور چین گذشت و پری از پرهایش بر آن سرزمین افتاد. آن پر چنان زیبا بود که هر که آن را دید، نقشی از آن به خاطر سپرد. این همه نقش و نگار که در جهان هست، هر یک پرتوی از آن پر است! شما که خواستار شهریاری هستید، باید او را بجویید و به درگاه او راه یابید و بدو مهرورزی کنید. لیکن باید بدانید که رفتن بر کوه قاف کار آسانی نیست.»

شیر مردی باید این ره را شگرف — زان که ره دور است و دریا ژرف ژرف

پرندگان چون سخنان هدهد را شنیدند، جملگی مشتاق دیدار سیمرغ شدند و همه فریاد برآوردند که ما آماده‌ایم؛ ما از خطرات راه نمی‌هراسیم؛ ما خواستار سیمرغیم!

هدهد گفت: «آری آن‌که او را شناسد، دوری او را تحمّل نتواند کرد و آن‌که بدو رو آرد، بدو نتواند رسید.»

امّا چون از خطرات راه اندکی بیشتر سخن به میان آورد، برخی از مرغان از همراهی باز ایستادند و زبان به پوزش گشودند. بلبل گفت: «من گرفتار عشق گلم. با این عشق، چگونه می‌توانم در جست‌وجوی سیمرغ، این سفر پرخطر را بر خود هموار کنم؟»

هدهد به بلبل پاسخ گفت: «مهرورزی تو بر گل کار راستان و پاکان است امّا زیبایی محبوب تو چند روزی بیش نیست.»

گل اگر چه هست بس صاحب جمال حسن او در هفته‌ای گیرد زوال

طاووس نیز چنین عذر آورد که من مرغی بهشتی‌ام. روزگاری دراز در بهشت به سر برده‌ام. مار با من آشنا شد؛ آشنایی با او سبب گردید که مرا از بهشت بیرون کنند. اکنون آرزویی بیش ندارم و آن این است که بدان گلشن خرّم باز گردم و در آن گلزار باصفا بیاسایم. مرا از این سفر معذور دارید که مرا با سیمرغ کاری نیست.

هدهد پاسخ گفت: «بهشت جایگاهی خرّم و زیباست امّا زیبایی بهشت نیز پرتوی از جمال سیمرغ است. بهشت در برابر سیمرغ چون ذرّه در برابر خورشید است.»

هر که داند گفت با خورشید راز کی تواند ماند با یک ذرّه باز؟

آنگاه باز شکاری که شاهان او را روی شست می‌نشاندند و با خویشتن به شکار می‌بردند، چنین گفت: «من بسیار کوشیده‌ام تا روی دست شاهان جا گرفته‌ام. پیوسته با آنان بوده‌ام و برای آنان شکار کرده‌ام. چه جای آن است که من دست شاهان بگذارم و در بیابان‌های بی‌آب‌وعلف در جست‌وجوی سیمرغ سرگردان شوم؟ آن به‌ْ که مرا نیز معذور دارید.»

بعد از آن مرغان دیگر سر به سر عذرها گفتند مشتی بی‌خبر

امّا هدهد دانا یک‌یک آنان را پاسخ گفت و عذرشان را رد کرد و چنان از شکوه و خرد و زیبایی سیمرغ سخن راند که مرغان جملگی شیدا و دل‌باخته گشتند؛ بهانه‌ها یک سو نهادند و خود را آماده ساختند تا در طلب سیمرغ به راه خود ادامه دهند و به کوه قاف سفر کنند. اندیشیدند که در پیمودن راه و در هنگام گذشتن از دریاها و بیابان‌ها راهبر و پیشوایی باید داشته باشند. آنگاه برای انتخاب راهبر و پیشوا که در راه آنان را رهنمون شود، قرعه زدند. قضا را قرعه به نام هدهد افتاد. پس بیش از صدهزار مرغ به دنبال هدهد به پرواز درآمدند. راه بس دور و دراز و هراسناک بود، هرچه می‌رفتند، پایان راه پیدا نبود.

هدهد به مهربانی به همه جرئت می‌داد امّا دشواری‌های راه را پنهان نمی‌ساخت.

گفت ما را هفت وادی در ره است چون گذشتی هفت وادی، درگه است

وانیاید در جهان زین راه، کس نیست از فرسنگ آن آگاه، کس

سختی‌های زیاد ترک مادیات

وادی اوّل: طلب

چون فرو آیی به وادی طلب پیشت آید هر زمانی صد تعب

مال اینجا بایدت انداختن ملک اینجا بایدت درباختن

وادی دوم: عشق

بعد از این وادی عشق آید پدید غرق آتش شد کسی کانجا رسید

عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو، سوزنده و سرکش بود

وادی سوم: معرفت

بعد از آن، بنمایدت پیش نظر — معرفت را وادی‌ای بی‌پا و سر

چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت

هر یکی بینا شود بر قدر خویش — باز یابد در حقیقت صدر خویش

وادی چهارم: استغنا

بعد از این وادیِ استغنا بود — نه در و دعوی و نه معنا بود

هشت جنت نیز اینجا مرده‌ای است — هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ای است

وادی پنجم: توحید

بعد از این وادیِ توحید آیدت — منزل تفرید و تجرید آیدت

روی‌ها چون زین بیابان در کنند — جمله سر از یک گریبان برکنند

وادی ششم: حیرت

بعد از این وادیِ حیرت آیدت — کار دائم درد و حسرت آیدت

هر که در حیران چون رسد این جایگاه — در تحیر مانده و گم کرده راه



وادی هفتم: مقر و ما

بعد از این وادیِ فقر است و فنا گی بُوَد اینجا سخن گفتن روا

صد هزاران سایهٔ جاوید، تو گم شده بینی ز یک خورشید، تو

مرغان از این همه سختی وحشت کردند. برخی در همان نخستین منزل از پا درآمدند و بسیاری در دومین منزل به زاری زار جان سپردند امّا آنان که همّت یارشان بود، پیش‌تر می‌رفتند. روزگار سفر، سخت دراز شد.

این عدّهٔ قلیل چون بر بالای کوه آمدند، روشنایی خیره کننده‌ای دیدند امّا از سیمرغ خبری نبود. مرغان از خستگی و ناامیدی بی‌حال و ناتوان بر زمین افتادند و همگی را خواب درربود. در خواب سروش غیبی به آنها گفت: «در خویشتن بنگرید؛ سیمرغ حقیقی همان شما هستید. ناگهان از خواب پریدند. سختی‌ها و رنج‌ها را فراموش کردند و به شادمانی در یکدیگر نگریستند.»

چون نگه کردند آن سی مرغ زود بی‌شک این سی مرغ آن سیمرغ بود

خویش را دیدند سیمرغ تمام بود خود سیمرغ، سی مرغ تمام

محو او گشتند آخر بر دوام سایه در خورشید گم شد والسّلام

ابیات درس برگرفته از منطق الطّیر، عطّار نیشابوری

کارگاه متن‌پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معنای واژه‌های «قبا»، «تعب» و «تجرید» را با توجّه به بیت‌های زیر بنویسید.

- سرو و مَهت نخوانم، خوانم، چرا نخوانم؟ هم ماه با کلاهی، هم سرو با قبایی **فرّخی سیستانی**
- در این مقام، طرب بی تعب نخواهد دید که جای نیک و بد است این سرای پاک و پلید **سنایی**
- اوّلاً تجرید شو از هرچه هست وانگهی از خود بشو یکبار دست **اسیری لاهیجی**

۲ اجزای بیت زیر را طبق زبان معیار مرتّب کنید؛ سپس نقش دستوری هر جزء را بنویسید.

بعد از این وادیّ حیرت آیدت کار دائم درد و حسرت آیدت

۳ متن زیر را با توجّه به «نقش‌های تبعی» بررسی کنید.

ما پرندگان را نیز پیشوا و شهریاری است. نامش سیمرغ است و در پس کوه قاف، بلندترین کوه روی زمین، بر درختی بلند آشیان دارد.

قلمرو ادبی

۱ با توجّه به متن درس، هر یک از پرندگان زیر، نماد چه کسانی هستند؟

- بلبل (.....)
- باز (.....)

۲ «وجه شبه» را در بیت زیر، مشخّص کنید؛ توضیح دهید شاعر برای بیان وجه شبه، از کدام آرایه‌های ادبی دیگر بهره گرفته است.

عاشق آن باشد که چون آتش بُوَد گرم رو، سوزنده و سرکش بُوَد

۳ دربارهٔ تلمیح به کار رفته در بیت زیر توضیح دهید.

ز نیرنگ هوا و از فریب آز خاقانی دلت خُلد است خالی ساز از طاووس و شیطانش خاقانی

قلمرو فکری

۱ معنی و مفهوم بیت زیر را به نثر روان بنویسید.

گل اگرچه هست بس صاحب جمال حُسن او در هفته ای گیرد زوال عطّار

۲ بیت زیر با کدام بیت از درس ششم مناسبت دارد؟ دلیل خود را بنویسید.

شیرمردی باید این ره را شگرف زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف عطّار

۳ هر بیت زیر، یادآور کدام وادی از هفت وادی است؟

الف) وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا هر که فانی شد ز خود، مردانه ای است عطّار

ب) دل چه بندی در این سرای مجاز؟ همّت پست کی رسد به فراز؟ سنایی

پ) چشم بگشا به گلستان و ببین جلوهٔ آب صاف در گل و خار هاتف اصفهانی

۴ با توجّه به آیهٔ شریفه و سرودهٔ زیر، تحلیلی کوتاه از داستان «سی مرغ و سیمرغ» ارائه دهید.

■ وَ فِی الْأَرضِ آیاتٌ لِلْمُوقِنِینَ وَ فِی أَنْفُسِکُمْ أَفَلا تُبْصِرُونَ: و در روی زمین برای اهل یقین، نشانه‌هایی است و در وجود شما [نیز] نشانه‌هایی است. پس چرا نمی‌بینید؟

(الذّاریات/ آیات ۲۰ و ۲۱)

■ ای نسخهٔ نامهٔ الهی، که تویی وی آینهٔ جمال شاهی، که تویی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی، که تویی نجم رازی

۵ ..... .

گنج حکمت

کلان‌تر و اولی‌تر!



اشتری و گرگی و روباهی از روی مصاحبت مسافرت کردند و با ایشان از وجهِ زاد و توشه، گِرده‌ای بیش نبود. چون زمانی برفتند و رنج راه در ایشان اثر کرد، بر لب آبی نشستند و میان ایشان از برای گِرده مخاصمت رفت. تا آخرالأمر بر آن قرار گرفت که هر کدام از ایشان به زاد بیشتر، بدین گِرده خوردن اولیٰ‌تر.

گرگ گفت: «پیش از آنکه خدای ـ تعالی ـ این جهان بیافریند، مرا به هفت روز پیش‌تر مادرم بزاد!» روباه گفت: «راست می‌گویی؛ من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرامی‌داشتم و مادرت را اعانت می‌کردم!» اشتر چون مقالات گرگ و روباه بر آن‌گونه شنید، گردن دراز کرد و گِرده برگرفت و بخورد و گفت: «هر که مرا بیند، به حقیقت داند که از شما بسیار کلان‌ترم و جهان از شما زیادت دیده‌ام و بار بیشتر کشیده‌ام!»

سندبادنامه، ظهیری سمرقندی

درس پانزدهم

درس آزاد (ادبیات بومی ۲)

کارگاه متـــن پژوهـــی

قلمرو زبانی

قلمرو ادبی

قلمرو فکری

درس شانزدهم

کباب غاز

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با هم‌قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس اوّل ترفیعِ رتبه یافت، به‌عنوان ولیمه کباب غاز صحیحی بدهد، دوستان نوش‌جان نموده، به عمر و عزّتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فوراً مسئلهٔ میهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به‌تازگی با هم عروسی کرده بودیم، در میان گذاشتم. گفت: «تو شیرینی عروسی هم به دوستانت نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی، ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عدّهٔ میهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.»

گفتم: «خودت بهتر می‌دانی که در این شب عیدی مالیّه از چه قرار است و بودجه ابداً اجازهٔ خریدن خرت‌وپرت تازه نمی‌دهد و دوستان من هم از بیست و سه چهار نفر کمتر نمی‌شوند.»

گفت: «تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط‌بکش و بگذار سماق بمکند.»

گفتم: «ای‌بابا، خدا را خوش نمی‌آید. این بدبخت‌ها سال از گار یک‌بار برایشان چنین پایی می‌افتد و شکم‌ها را مدّتی است صابون زده‌اند که کباب غاز بخورند و ساعت‌شماری می‌کنند. چطور است از منزل یکی از دوستان و آشنایان یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم؟»

با اوقات تلخ گفت: «این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اوّل بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود؛ مگر نمی‌دانی که شکوم ندارد و بچّهٔ اوّل می‌میرد؟» گفتم: «پس چاره‌ای نیست جز اینکه دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یک دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته‌ای دیگر.» عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دستهٔ اوّل و روز سوم دستهٔ دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب برّهٔ ممتاز و دو رنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلّفات رو به راه شده است. در تختخواب گرم و نرم

نرم تازه‌ای لم داده بودم و مشغول خواندن حکایت‌هایی بی‌نظیر بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت: «جوان دیلاقی مصطفی‌نام، آمده می‌گوید پسرعموی تنی توست و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.» مصطفی پسرعموی دخترداییِ خالهٔ مادرم می‌شد. جوانی به سنّ بیست و پنج یا بیست و شش؛ لات‌ولوت و آسمان‌جُل و بی‌دست‌وپا و پخمه و تا بخواهی بد ریخت و بدقواره.

الحمدلله که سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی‌شدم. به زنم گفتم: «تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شرّ این غول بی‌شاخ و دُم را از سر ما بکَن.» گفت: «به من دخلی ندارد! ماشاءالله هفت قِران به میان پسرعموی خودت است. هر گلی هست به سر خودت بزن.» دیدم چاره‌ای نیست و خدا را هم خوش نمی‌آید این بیچاره را که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده، ناامید کنم. پیش خود گفتم: «چنین روز مبارکی صلهٔ ارحام نکنی، کی خواهی کرد؟» لهذا صدایش کردم، سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا واترقیده‌اند؛ قدش درازتر و تک‌وپورش کریه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادرمرده‌ای بود که در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود. از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همین قدر می‌دانم که سر زانوهای شلوارش که از بس شسته بودند، به‌قدر یک وجب خورد رفته بود. چنان باد کرده بود که راستی‌راستی تصوّر کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است. مشغول تماشا و ورانداز این مخلوق کمیاب و شیء عجاب بودم که عیالم هراسان وارد شده، گفت: «خاک به سرم، مرد حسابی، اگر این غاز را برای میهمان‌های امروز بیاوریم، برای میهمان‌های فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیشتر نیاورده‌ای و به همهٔ دوستانت هم وعدهٔ کباب غاز داده‌ای!» دیدم حرف حسابی است و بد غفلتی شده؛ گفتم: «آیا نمی‌شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟»

گفت: «مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حُسن کباب غاز به این است که دست‌نخورده و سربه‌مُهر روی میز بیاید.» حقّاً که حرف منطقی

بود و هیچ برو برگرد نداشت و پس از مدّتی اندیشه و استشاره چارهٔ منحصربه‌فرد را در این دیدم که هرطور شده یک غاز دیگر دست‌وپا کنیم. به خود گفتم: «این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی‌نهایت چُلمَن است ولی پیدا کردن یک غاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست؛ لابد این‌قدرها از دستش ساخته است.» به او خطاب کرده گفتم: «مصطفی جان، لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است؛ می‌خواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلّاجی و از زیر سنگ هم شده یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده، برای ما پیدا کنی.» مصطفی به عادت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده‌بریده از نی‌پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرمایند: «در این روز عید، قید غاز را باید به کلّی زد و از این خیال باید منصرف شد؛ چون که در تمام شهر یک دکّان باز نیست.»

با حال استیصال پرسیدم: «پس چه خاکی به سرم بریزم؟!» با همان صدا، آب دهن را فروبرده گفت: «والله چه عرض کنم، مختارید ولی خوب بود مهمانی را پس می‌خواندید.» گفتم: «خدا عقلت بدهد؛ یک ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند؛ چطور پس بخوانم؟» گفت: «خودتان را بزنید به ناخوشی و بگویید طبیب قدغن کرده؛ از تختخواب پایین نیایید.» گفتم: «همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام؛ چطور بگویم ناخوشم؟» گفت: «بگویید غاز خریده بودم، سگ برد.» گفتم: «تو رفقای مرا نمی‌شناسی. بچّه‌قنداقی که نیستند که هرچه بگویم آنها هم مثل بچّهٔ آدم باور کنند. خواهند گفت می‌خواستی یک غاز دیگر بخری.» گفت: «بسپارید اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته‌اند.»

دیدم زیاد پرت‌وپلا می‌گوید؛ گفتم: «مصطفی می‌دانی چیست؟ عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می‌گیری و زود می‌روی که می‌خواهم هرچه زودتر از قول من و خانم به زن‌عموجانم سلام برسانی و بگویی ان‌شاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزار سال به این سال‌ها برسید.» ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آنکه اصلاً به حرف‌های من گوش داده باشد، دنبالهٔ افکار خود را گرفته، گفت: «اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند، می‌شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.»

این حرف که در بادی امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به‌نظر می‌آمد، کم‌کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و مخیّله نشخوار کردم معلوم شد آن‌قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هرچه بیشتر در این باب دقیق شدم، یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستارهٔ ضعیفی



ستاره صنعتی در شبستان تیره‌وتار درونم درخشیدن گرفت

در شبستان تیره‌وتار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آمدم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده، گفتم: «اوّلین بار است که از تو یک کلمهٔ حرف حسابی می‌شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست‌زدن به این غاز برنیایند.».

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهار شتر را به کدام جانب می‌خواهم بکشم، آثار شادی در وَجَناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوش‌زبانی افزوده، گفتم: «چرا نمی‌آیی بنشینی؟ نزدیک‌تر بیا، روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چطور است؟ چه‌کارها می‌کنی؟ می‌خواهی برایت شغل و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی‌خوری؟ از این باقلبا (باقلوا) نوش‌جان کن که سوغات یزد است...»

مصطفی قدّ دراز و کج‌ومعوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده‌جویده از این بروز محبّت و دل‌بستگیِ غیرمترقّبهٔ هرگز ندیده و نشنیده سپاسگزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم: «استغفرالله، این حرف‌ها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی. اصلاً امروز هم نمی‌گذارم از اینجا بروی. اِلّا ولله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الآن هم به خانم می‌سپارم یک دست از لباس‌های شیک خودم هم بدهد بپوشی و نو نَوار که شدی، باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست، ملتفت باش وقتی بعد از مقدّمات، آش جو و کباب برّه و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می‌گویی ای‌بابا، دستم به دامنتان، دیگر شکم ما جا ندارد. این‌قدر خورده‌ایم که نزدیک است بترکیم. کاه از خودمان نیست، کاهدان که از خودمان است. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین‌طور این دوْری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایّام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم ولی خدا شاهد است اگر امروز بیشتر از این به ما بخورانید، همین‌جا بستری شده وبال جانت می‌گردیم؛ مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید. آن وقت من هرچه اصرار و تعارف می‌کنم، تو بیشتر اِبا و امتناع می‌ورزی و به هر شیوه‌ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می‌کنی.»

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نمکینی زد و گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد» چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد بعد برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع او را به اتاق دیگر فرستادم.

دو ساعت بعد مهمان‌ها بدون تخلّف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغهٔ

«بلّعتُ» اهتمام تامّی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر برّاق، خرامان مانند طاووس مست وارد شد؛ خیلی تعجّب کردم که با آن قد دراز، چه حقّه‌ای به کار برده که لباس من این‌طور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه‌ای بود که درزیِ ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی‌خان با کمال متانت، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمام‌تر، برسر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرّفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهدهٔ وظایف مقرّرهٔ خود برمی‌آید، قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسئلهٔ معهود، خاطرم داشت کم کم به کلّی آسوده می‌شد،

محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند. حالا دیگر چانه‌اش هم گرم شده و در خوش‌زبانی و حرّافی و شوخی و بذله و لطیفه، نوک‌جمع را چیده و متکلّم وحده و مجلس‌آرای بلامعارض شده است. این آدم بی‌چشم‌ورو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن طرف‌تر نگذاشته بود، از سرگذشت‌های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت می‌کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های پی‌درپی ابداً جلوی صدایش را نمی‌گرفت. گویی حنجره‌اش دو تنبوشه داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلنبه/

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده‌ای که می‌گفت همین دیروز ساخته است. فریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادّعای فضل و کمالشان می‌شد، مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرّر خواستند. یکی از حضّار که کبّادهٔ شعر و ادب می‌کشید، چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبههٔ شاعر را بوسیده گفت: «ای والله، حقیقتاً استادی» و از تخلّص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت انداخته گفت: «من تخلّص را از زواید و از جملهٔ رسوم و عاداتی می‌دانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمهٔ «استاد» را برحسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم امّا خوش ندارم زیاد استعمال کنم.»

همهٔ حضّار یک‌صدا تصدیق کردند که تخلّصی بس بجاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند:

«هم‌قطار احتمال می‌دهم وزیر داخله باشد و مرا بخواهد. بگویید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد.» ولی معلوم شد نمرهٔ غلطی بوده است.

اگر چشمم احیاناً تو چشمش می‌افتاد، با همان زبان بی‌زبانی نگاه، حقّش را کف دستش می‌گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می‌دوید و به کاینات اعتنا نداشت...

حالا آش‌جو و کباب برّه و پلو و چلو و مخلّفات دیگر صرف شده است و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند. دلم می‌تپد. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز قربه و برشته در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش‌دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود، ولی خیر، اَلحَمدُلله هنوز عقلش به‌جا و سرش توی حساب است. به محض اینکه چشمش به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: «آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید، یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم ولو مائدهٔ آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یک‌راست به مریض‌خانهٔ دولتی برویم. معدهٔ انسان که گاوخونی زنده‌رود نیست که هرچه تویش بریزی پرنشود.» آنگاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا هم‌قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی‌برو برگرد یک‌سر ببری به اندرون.»

مهمان‌ها سخت در محظور گیر کرده و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابداً بی‌میل نیستند ولو به‌عنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از آن چشیده طعم و مزهٔ غاز را با برّه بسنجند ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد، دودل مانده بودند و گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بله و البتّه گفتن چاره‌ای نداشتند. دلم می‌خواست می‌توانستم صدآفرین به مصطفی گفته، از آن تاریخ به بعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست‌وپا کنم، ولی محض حفظ ظاهر، کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصّابی به دست گرفته بودم و مدام به غاز حمله آورده و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یار و یاور را از هم بدرم و ضمناً یک‌ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه قصّاب زبان غاز را با کلّه‌اش بریده بود و الّا چه چیزها که با آن زبان به منِ بی‌حیای دورو نمی‌گفت. خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به جایی کشید که مهمان‌ها هم با او هم‌صدا شدند و دسته‌جمعی خواستار بردن غاز گردیدند.

کار داشت به دلخواه انجام می‌یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان، حیف نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی بَرَغان پرکرده‌اند و منحصراً با کرهٔ فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خردشدهٔ ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتاً فنرش در رفته باشد، بی‌اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که می‌فرمایید با آلوی بَرَغان پر شده و با کرهٔ فرنگی سرخش کرده‌اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمهٔ مختصر می‌چشیم.»

دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی‌زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن گوشت و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دوازده حلقوم و کتل و گردنهٔ یک دوجین شکم و روده مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیموده؛ یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کندند که گویی هرگز غازی قدم به عالم وجود ننهاده بود!

می‌گویند انسان حیوانی است گوشت‌خوار ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان‌خور خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هرکدام یک معدهٔ یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باورکردنی نبود که سر همین میز آقایان دوساعت تمام کارد و چنگال به دست با یک خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات در کشمکش و تلاش بوده‌اند و ته‌بشقاب‌ها را هم لیسیده‌اند، هر دوازده تن تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خودم دیدم که غاز گلگونم لَخت‌لَخت و قِطعةً بعد اُخری طعمهٔ این جماعت کرکس‌صفت شده و کأنَ لم یکن شیئاً مذکوراً در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می‌گویی از تماشای این منظرهٔ هولناک آب به دهانم خشک شده و به‌جز تحویل دادن خنده‌های زورکی و خوشامدگویی‌های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

در همان بحبوحهٔ بخوربخور که منظرهٔ فنا و زوال غاز خدابیامرز، مرا به یاد بی‌ثباتی فلک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جَستم و فوراً برگشته گفتم: «آقای مصطفی خان، وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.»

یارو حساب کار خود را کرده، بدون آنکه سر سوزنی خود را از تک‌وتا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد. به مجرّد اینکه از اتاق بیرون آمدیم، در را بستم و صدای کشیدهٔ آب‌نکشیده‌ای، طنین‌انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیّت مچ و کف و ما یتعلّقُ بِه بر روی صورت گل‌انداختهٔ آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه‌خراب، تا حلقوم بلعیده بودی، باز تا چشمت به غاز افتاد، دین و ایمان را باختی و به منی که چون تویی را صندوقچهٔ سرّ خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی. دِ بگیر که این نازِ شستت باشد.» و باز کشیدهٔ دیگری، نثارش کردم.

با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدّت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس‌زنان و هق‌هق کنان گفت: «پسرعمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرارومدار گذاشتیم، شما فقط صحبت از غاز کردید، کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش آلوی بَرَغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من.»

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی‌دید. از این بهانه‌تراشی‌هایش داشتم شاخ درمی‌آوردم. بی‌اختیار درِ خانه را باز کرده و این جوان نمک‌نشناس را مانند موشی که از خمرهٔ روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای به‌جا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در حیاط قدم زده، آنگاه با صورتی که گویی قشری از خندهٔ تصنّعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان‌ها شدم. دیدم چپ و راست مهمان‌ها دراز کشیده‌اند. گفتم: «آقای مصطفی خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیرداخله، اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.»

همهٔ اهل مجلس تأسّف خوردند و از خوش‌مشربی و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمرهٔ تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان، بدون آنکه خم به ابرو بیاورم، همه را به غلط دادم.

فردای آن روز به خاطرم آمد که دیروز یک‌دست از بهترین لباس‌های نودوز خود را با کلیّهٔ متفرّعات به انضمام مایَحتوی، یعنی آقای استادی مصطفی‌خان، به دست چلاق‌شدهٔ خودم از خانه بیرون انداخته‌ام، ولی چون تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد، یک‌بار دیگر به کلام بلندپایهٔ «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر بیرامون ترفیع رتبه نگردم.

کباب غاز، محمّدعلی جمال‌زاده

کارگاه متـــن پژوهـــی

قلمرو زبانی

۱ مترادف واژه‌های زیر را بنویسید.

- معهود (.....)
- بحبوحه (.....)
- وجنات (.....)

۲ در هریک از بندهای پنجم و یازدهم، سه واژهٔ مهمّ املایی بیابید و بنویسید.

۳ در عبارت زیر، «مفعول» و «مسند» را مشخّص کنید.

«آثار شادی در وَجَناتش نمودار گردید.» گفتم: «چرا نمی‌آیی بنشینی؟»

۴ حرف ربط یا پیوند دو گونه است:

الف) پیوندهای وابسته‌ساز: همراه با جمله‌های وابسته به کار می‌روند؛ نمونه:

- همهٔ حضّار یک صدا تصدیق کردند که تخلّصی بس بجاست.

جملهٔ پایه یا هسته: همهٔ حضّار یک صدا تصدیق کردند.

جملهٔ پیرو یا وابسته: (که / پیوند وابسته ساز) تخلّصی بس بجاست.

پیوندهای وابسته‌ساز پرکاربرد عبارت‌اند از: «که، چون، تا، اگر، زیرا، همین که، گرچه، با اینکه، ...»

ب) پیوندهای هم‌پایه‌ساز: بین دو جملهٔ هم‌پایه به کار می‌روند؛ نمونه:

- رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط بکش.

پیوندهای هم‌پایه‌ساز پرکاربرد عبارت‌اند از: «و، امّا، یا، ولی»

توجّه: پیوندهای هم‌پایه‌ساز، جملهٔ مرکّب نمی‌سازند. این نوع حروف ربط، جمله‌های هم‌پایه را به‌هم پیوند می‌دهند.

- از متن درس برای کاربرد انواع حرف ربط یا پیوند (وابسته‌ساز ـ هم‌پایه‌ساز) نمونه‌های مناسب بیابید.

قلمرو ادبی

۱ مفهوم کنایه‌های زیر را بنویسید.

- پشت دست داغ کردن:
- سماق مکیدن:
- چند مرده حلّاج بودن:

۲ کدام ویژگی‌های نثر نویسنده، بر تأثیرگذاری داستان او افزوده است؟

قلمرو فکری

۱ نویسنده، در داستان «کباب غاز» کدام رفتار فردی و اجتماعی را مورد انتقاد قرار داده است؟

۲ از متن درس، مَثَلِ متناسب با هریک از این سروده‌های سعدی بیابید و مقصود اصلی آنها را بیان کنید.

الف) گلّهٔ ما را گِله از گرگ نیست کاین همه بیداد شبان می‌کند

ب) سخنِ گفته دگر باز نیاید به دهن اوّل اندیشه کند مرد که عاقل باشد

۳ .....

روان‌خوانی ارمیا

چند بار بگویم اسم آقا سهراب صلوات داردها. اللّهم صلّی علی ... .

ارمیا و سهراب می‌خندیدند. صدای تانک دیگری از دور می‌آمد. به صدا توجّهی نمی‌کردند. هر سه روحیّه گرفته بودند. ارمیا از نشانه‌گیری دقیق سهراب تعریف می‌کرد. مصطفی که تا آن موقع ساکت نشسته بود، آرام گفت: «و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی.»

ـ آقا مصطفی چی چی فرمودید؟ یک دفعه زدی کانال دو. ارمیا جان، ترجمه کن ببینم.

ارمیا خنده‌اش را خورد. آرام سری تکان داد.

ـ حق با مصطفاست. و ما رمیت اذ رمیت. یعنی وقتی تو تیر می‌زنی این تو نیستی که تیر می‌زنی، بلکه خود خداست.

ـ بابا اینجا همه علّامه‌اند. یک کلاس آشنایی می‌گذاشتید برای ما. چه جوری این‌قدر خوب معنی قرآن را می‌فهمید؟ جان من! معنی این را چه جوری می‌فهمید؟

ـ باز هم ما را گرفتی‌ها، کاری ندارد که؛ کافی است ریشه‌ها را بشناسی؛ مثلاً رمی می‌شود پرتاب کردن؛ رمیت می‌شود مخاطب. تو یک مرد تیر می‌زنی. کاری ندارد. ساده است.

مصطفی ساکت شد و بعد انگار چیزی کشف کرده باشد به ارمیا گفت: «ارمیا! اگر گفتی فعل امر رمی چی می‌شود؟»

ـ می‌شود ... می‌شود اِرمی.

مصطفی و ارمیا با هم خندیدند. ارمیا منظور مصطفی را فهمیده بود. خیلی دوست داشت به او بگوید مادرش در خانه او را «ارمی» صدا می‌زند امّا هیچ نگفت.

ـ خوب درست گفتی. وقتی می‌خواهیم بگوییم «تو یک مرد تیر بزن» می‌گوییم: «ارمی». حالا اگر به دو مرد عرب، بخواهیم بگوییم که «تیر بزنید»، چه باید بگوییم؟

سهراب که با دقّت به حرف‌های مصطفی گوش می‌داد، گفت: «می‌گوییم: ارمی، ارمی. اوّل، اوّلی تیر می‌زند، بعد دومی.»

هر سه با هم خندیدند. سهراب مطمئن نبود که حرفش اشتباه است.

ـ دِ بابا، ماشاء الله! ما عمری عربی حرف زدیم: «الدخیل. الموت للصدام. الله اکبر.»



مصطفی در حالی که می‌خندید، گفت: «البته اسم آقا سهراب صلوات دارد ولی آقا سهراب! به عربی اگر بخواهیم بگوییم شما دو نفر تیر بزنید، یعنی مثنّی، می‌شود ... می‌شود ارمیا. همین ارمیا که اینجا نشسته.»

ـ سهراب با تعجّب نگاهی به ارمیا کرد. انگار برای اوّلین بار است که ارمیا را می‌بیند.

ـ جلّ‌الخالق! یعنی ما هر بار آقا ارمیا را صدا می‌زنیم داریم می‌گوییم شما دو تا مرد تیر بزنید! بی‌خود نیست با کلاشینکف می‌خواست برود تانک بزند.

ارمیا سرش را پایین انداخته بود و می‌خندید. با اینکه صدای تانک هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد امّا احساس آرامش عجیبی داشت. از مصاحبت با مصطفی و سهراب جداً لذّت می‌برد.

صدای غرّش تانک دوم از نزدیک به گوش می‌رسید. هر سه نفر ساکت شدند. ارمیا و مصطفی دوباره مبهوت به سهراب نگاه می‌کردند. دوباره اسلحه را برداشت. موشک دوم را جا انداخت. آن را روی شانه محکم کرد، امّا قبل از اینکه بلند شود، انگار چیزی یادش آمده باشد، پرسید: «آن آیه که خواندید چی بود؟»

ـ و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی.

برخاست. آیه را زیر لب تکرار کرد و فریادی کشید و شلیک کرد. صدای غرّش تانک نزدیک‌تر می‌شد. موشک به شنی تانک نخورد. اطراف تانک خاک غلیظی به هوا می‌رفت. سهراب به سرعت موشک دیگری را داخل سلاح جا انداخت. ارمیا را با دست، سر جایش نشاند و بلند شد. هر سه، نفس‌راحتی کشیدند. مصطفی و ارمیا با مسلسل به سمت آتش تیراندازی کردند.

ـ بس است دیگر، آن‌چنان زدم که اگر کسی زنده از آن تو بیرون بیاید، با تیر کِلاش دیگر نمی‌میرد.

عدّه‌ای از افراد گردان با صدای انفجار تانک‌ها به طرف این گروه سه نفری آمدند. دور و بر آنها را گرفتند.

ـ سهراب گل کاشتی، ای والله!

ـ پیرمرد هیکلی خیلی به درد می‌خورد. مردهٔ فیل صد تومن است، زنده‌اش هم صد تومن!

ـ دود هنوز هم از کُنده بلند می‌شود.

سهراب دستی به پیشانی‌اش کشید. قیافه‌اش کودکانه شده بود.

ـ ما را گرفتید. اون‌ها تانک هستند. دود از تانک بلند می‌شود. کُنده دیگر چیست؟

در دل از تعریف کردن دیگران می‌رنجید. به نظرش می‌آمد یک موشک را بیهوده از دست داده است. صدای موتور دیزلی چند تانک همه را به خود آورد. دوباره صورت سهراب جدّی شد. دستور داد که همه، سنگر بگیرند. با دست یکی از تانک‌ها را نشان داد و به مصطفی گفت: «مصطفی، این روی برجکش تیربار دارد. حواستان باشد، احتمالاً پیاده از پشت دنبالش می‌آیند.»

ـ باشد آقا سهراب! حواسم هست.

ـ ارمیا، شما هم بدو برو طرف چپ. آنجا به مهندس بگو هم نفر بفرستند، هم آرپی جی.

آن‌قدر جدّی صحبت کرد که ارمیا بدون هیچ درنگی اسلحه‌اش را برداشت و دوید.

ـ حالا آن‌قدر تند ندو. توی راه اسیر نگیری‌ها؛ بگذار چندتاشان هم به ما برسد.

با تمام نیرویی که داشت می‌دوید. هراز گاهی صدای تیر یا انفجاری او را به خود می‌آورد. اگر چه نمی‌ترسید امّا او را وهم گرفته بود. ایستاد. چشم‌هایش را تنگ کرد و به جلو نگاه کرد، تا جایی که چشم کار می‌کرد هیچ کس دیده نمی‌شد. نفس گرفت و دوباره با تمام سرعت دوید. هنوز چند قدمی بیشتر ندویده بود که عربی می‌شنید. نمی‌دانست در خیال است یا واقعیت. به دور و برش نگاهی کرد؛ اشتباه نمی‌کرد. صد قدم جلوتر چند عراقی با لباس‌های پلنگی و کلاه‌های کج روی خاک ریز ایستاده بودند. به آنها نگاه کرد. نمی‌دانست که آنها هم او را دیده‌اند یا نه. درنگ کرد. بند تفنگش را از روی شانه برداشت. آن را به دست گرفت. به طرف عراقی‌ها نگاه کرد. پشیمان شد. تعدادشان بیشتر از آن بود که به تنهایی بتواند با آنها مقابله کند. صدای عراقی‌ها که با دست نشانش می‌دادند، او را به خود آورد. برگشت؛ از همان راهی که آمده بود. به سرعت می‌دوید. دو سه‌بار سکندری خورد و به زمین افتاد. دستش می‌سوخت. سرش را برگرداند و به عقب نگاه کرد. دو نفر از عراقی‌ها به او نزدیک شده بودند. هر لحظه انتظار داشت سوزشی در کمرش احساس کند و به زمین بیفتد. منتظر صدای گلوله بود. به خود آمد. همان‌طور که می‌دوید بند اسلحه را از روی شانه‌اش برداشت. آن را مسلّح کرد و خود را به زمین انداخت. دو عراقی که فکر می‌کردند ارمیا به زمین افتاده است با سرعتی بیشتر به سمتش می‌دویدند. ناگهان ایستادند و خود را به زمین انداختند. صدای رگباری شنیده شد. تیر به آنها نخورد. ارمیا متوجّه شد که تیر به آنها نخورده است. از جا بلند شد. بدون اینکه به پشت سرش نگاهی کند، به سمت بچّه‌ها دوید. کم کم دود ناشی از سوختن تانک‌ها را می‌دید. سرش گیج می‌رفت. به پشت سرش نگاه کرد. هیچ کس او را تعقیب نمی‌کرد. در خیال می‌دید که صدها نفر با لباس‌های پلنگی و کلاه‌های کج او را دنبال می‌کنند. یکی از آنها از او جلو افتاد. ارمیا همین‌طور که می‌دوید و به پشت سر نگاه می‌کرد، در آغوش او افتاد. سعی می‌کرد خود را نجات دهد امّا دستان مصطفی او را محکم گرفته بود. به چهرهٔ مصطفی دقیق شد. مصطفی گریه می‌کرد.

ـ بُرجکش را زد. گفت یا علی. بلند شد. بعد یک دفعه دیدیم سرش چرخید؛ بعد زد؛ بُرجکش را زد. ببینش! هنوز جان دارد، نگاهش کن!

ارمیا سرش گیج می‌رفت؛ همه چیز را تیره و تار می‌دید.

ـ من را می‌خواستند اسیر بگیرند. دستور از بالا بوده؛ من برای آینده‌ام برنامه‌ریزی کرده بودم. برای همین شهید نمی‌شوم دیگر.

نمی‌فهمید چه می‌گوید. خاطرات به‌صورت مبهم از جلوِ چشمانش می‌گذشتند. سهراب را روی زمین گذاشته بودند. یک طرف صورت گوشت آلودش گم شده بود. هر چند لحظه یک بار زانوی چپش مرتعش می‌شد. ارمیا سرش را روی سینهٔ سهراب گذاشته بود. به زانوی چپ او نگاه می‌کرد.

ـ می‌بینی ارمیا. رو به قبله خواباندیمش. بعد گفت به راست بچرخانیمش؛ سمت کربلا.

ـ آره می‌بینم. آرام دارد حسین حسین می‌کند؛ چرا دیگر زانوش تکان نمی‌خورد؛ چقدر آرام شده ... آقا سهراب، شلوغ نکنی‌ها ...

ـ حالا چطوری ببریمش تا سر جاده؟ خوب شد تو شهید نشدی مصطفی، من چه جوری شما دو تا را می‌بردم تا سر جاده... آقا سهراب خیلی سنگین است؛ البته اسمش صلوات دارد. اللّهم صلّی علی ... چرا صلوات نمی‌فرستی مصطفی؟! بفرست دیگر! اللّهم صلّی علی ... خیلی سنگین است. وقتی داریم می‌بریمش، شاید توی خاک‌های جنوب فرو برویم ....

ارمیا، رضا امیرخانی (با تلخیص)

درک و دریافت

۱ شخصیت اصلی داستان چه کسی است؟ ویژگی‌های رفتاری او را مورد بررسی قرار دهید.

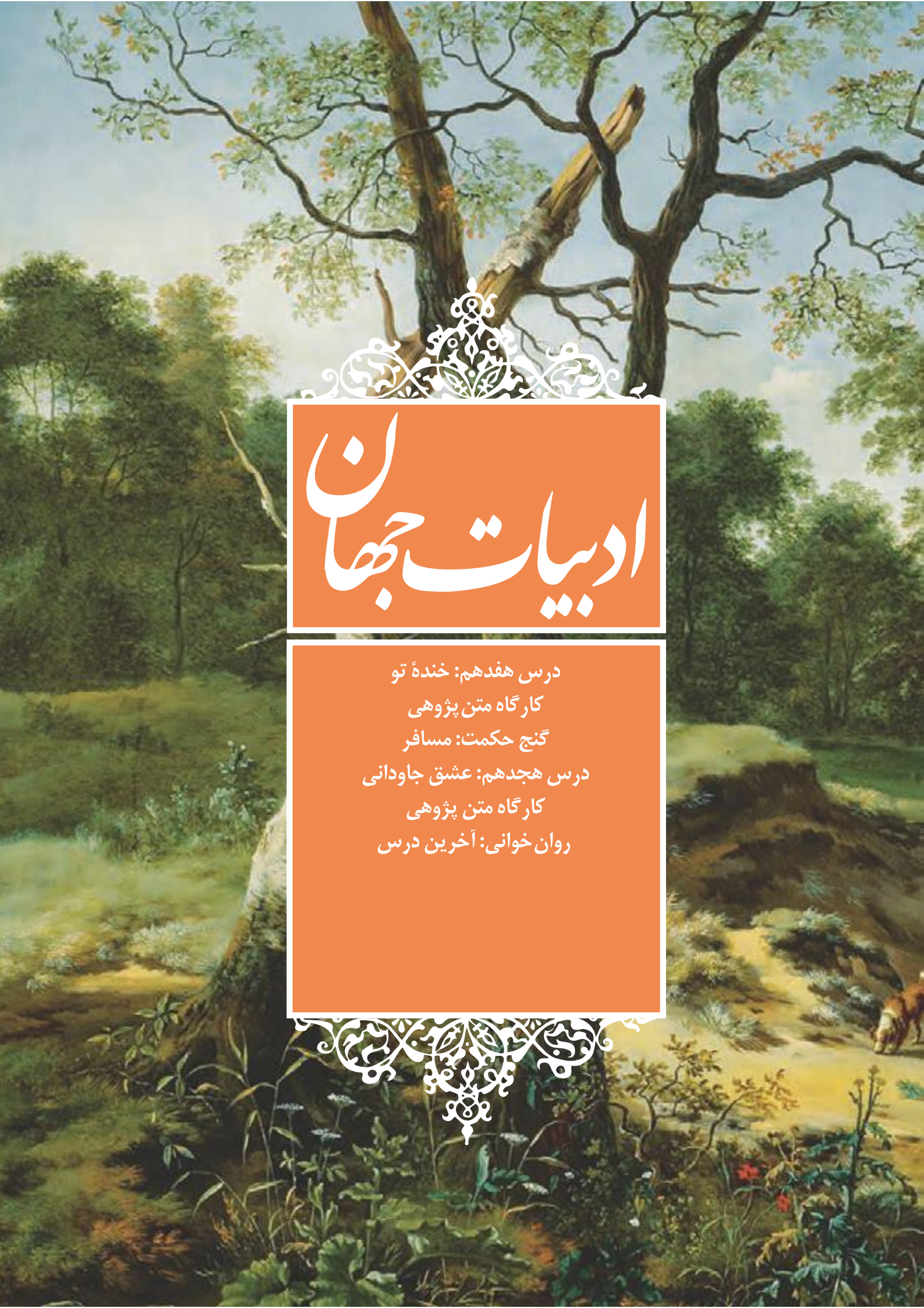
۲ با توجّه به آیهٔ شریفه و بیت زیر، متن روان‌خوانی را تحلیل کنید.

- وَ ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ وَلکِنَّ اللهَ رَمَی. (انفال / ۱۷)
- ز یزدان دان، نه از ارکان، که کوته‌دیدگی باشد
  که خطّی کز خرد خیزد، تو آن را از بَنان بینی

سنایی







ادبیات جهان

درس هفدهم: خندهٔ تو

کارگاه متن‌پژوهی

گنج حکمت: مسافر

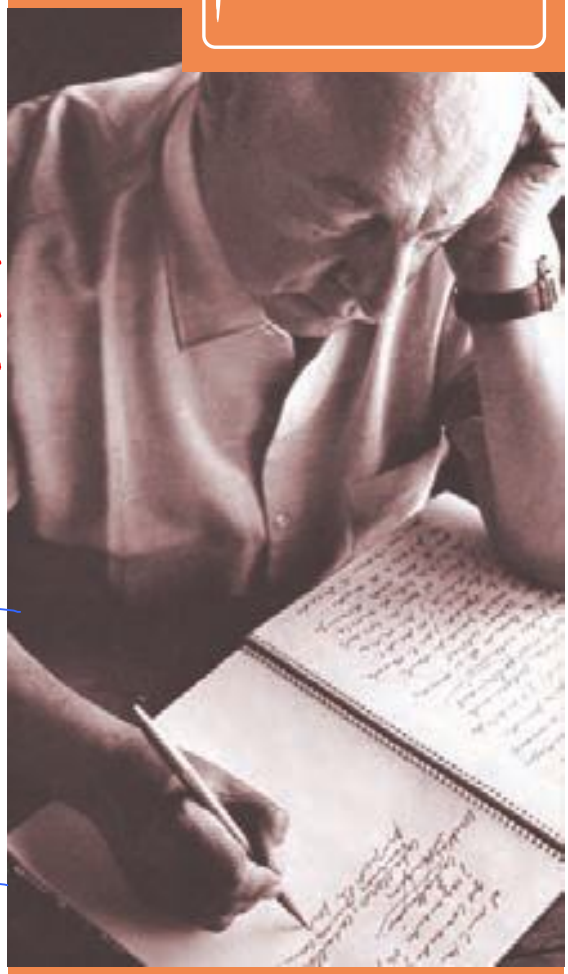
درس هجدهم: عشق جاودانی

کارگاه متن پژوهی

روان‌خوانی: آخرین درس

درس هفدهم

خندهٔ تو



نان را از من بگیر، اگر می‌خواهی،
هوا را از من بگیر، امّا
خنده‌ات را نه.

گل سرخ را از من مگیر
سوسنی را که می کاری
از پس نبردی سخت بازمی‌گردم
با چشمانی خسته
که دنیا را دیده است
بی‌هیچ دگرگونی،
امّا خنده‌ات که رها می‌شود
و پرواز کنان در آسمان مرا می‌جوید
تمامی درهای زندگی را
به رویم می گشاید.

عشق من، خندهٔ تو
در تاریک‌ترین لحظه‌ها می‌شکفد
و اگر دیدی، به ناگاه
خون من بر سنگ‌فرش خیابان جاری‌ست،
بخند؛ زیرا خندهٔ تو
برای دستان من،
شمشیری است آخته.
خندهٔ تو، در پاییز

در کنارهٔ دریا
موج کف آلوده‌اش را
باید برفرازد
و در بهاران، عشق من!

خنده‌ات را می‌خواهم
چون گلی که در انتظارش بودم،
گل آبی، گل سرخِ کشورم که مرا می‌خواند.

بخند بر شب
بر روز، بر ماه،
بخند بر پیچاپیچِ خیابان‌های جزیره،
امّا آنگاه که چشم می‌گشایم و می‌بندم،
آنگاه که پاهایم می‌روند و بازمی‌گردند،

نان را، هوا را،
روشنی را، بهار را،
از من بگیر
امّا خنده‌ات را هرگز
تا چشم از دنیا نبندم.

هوا را از من بگیر، خنده‌ات را نه! پابلو نرودا

کارگاه متـــن پژوهـــی

قلمرو زبانی

۱ برای واژهٔ «آخته» دو معادل معنایی بنویسید.

۲ در زبان فارسی، «ان» یکی از نشانه‌های جمع است؛ مانند کاربرد «ان» در کلمهٔ «یاران»؛ امّا کلماتی که با «ان» همراه‌اند، گاه بر مفهوم «جمع» دلالت نمی‌کنند.

به نمونه‌های زیر توجّه کنید:

- سحرگاهان (هنگام سحر)
- دیلمان (مکان دیلم‌ها، مکانِ زندگی مردم دیلم)
- کوهان (مانند کوه،در ترکیب کوهان شتر)
- کاویان (منسوب به «کاوه»)
- خواهان (صفت فاعلی)

- مفهوم نشانهٔ «ان» را در واژه‌های زیر بنویسید.

- بهاران (.....)
- خاوران (.....)
- بابکان (.....)
- خندان (.....)

قلمرو ادبی

۱ این بخش از سرودهٔ «پابلو نرودا» را از نظر کاربرد«نماد» بررسی کنید.

نان را از من بگیر اگر می‌خواهی،/ هوا را از من بگیر، امّا/ خنده‌ات را نه./ گل سرخ را از من مگیر.

۲ در این قسمت از متن درس، شاعر از کدام آرایه‌های ادبی بهره گرفته است؟

... امّا خنده‌ات که رها می‌شود/ و پروازکنان در آسمان مرا می‌جوید/ تمامی درهای زندگی‌را / به رویم می‌گشاید.

قلمرو فکری

۱ درک و دریافت خود را از متن زیر بنویسید.

«و اگر دیدی، به ناگاه/ خون من بر سنگ‌فرش خیابان جاری است،/ بخند؛ زیرا خندهٔ تو/ برای دستان من،/ شمشیری است آخته.»

۲ متن درس را با مفهوم سرودهٔ زیر مقایسه کنید.

چه خوش فرمود آن پیر خردمند — وزین خوشتر نباشد در جهان پند

اگر خونین‌دلی از جور ایّام — «لب خندان بیاور چون لب جام»

به پیش اهل دل، گنجی‌ست شادی — که دستاورد بی‌رنجی ست شادی

به آن کس می‌رسد زین گنج بسیار — که باشد شادمانی را سزاوار

چو گل هرجا که لبخند آفرینی — به هر سو رو کنی لبخند بینی

مشو در پیچ و تاب رنج و غم، گم — به هر حالت تبسّم کن، تبسّم

فریدون مشیری

۳ ..... .

مسافر

محرومیت مردمان در شناخت جهان و حقایق هستی



دلم می‌خواهد بر بال‌های باد بنشینم و آنچه را که پروردگار جهان پدید آورده، زیر پا گذارم تا مگر روزی به پایان این دریای بی کران رسم و بدان سرزمین که خداوند سرحدّ جهان خلقتش قرار داده است، فرود آیم.

از هم‌اکنون، در این سفر دور و دراز، ستارگان را با درخشندگی جاودانی خود می‌بینم که راه هزاران ساله را در دل افلاک می‌پیمایند تا به سرمنزل غایی سفر خود برسند امّا بدین حد اکتفا نمی‌کنم و همچنان بالاتر می‌روم. بدانجا می‌روم که دیگر ستارگان افلاک را در آن راهی نیست. در یک جادهٔ خلوت، رهگذری به من نزدیک می‌شود؛ می پرسد: «ای مسافر، بایست! با چنین شتاب به کجا می‌روی؟» می گویم: «دارم به سوی آخر دنیا سفر می کنم. می‌خواهم بدانجا روم که خداوند آن را سرحدّ دنیای خلقت قرار داده است و دیگر در آن ذی‌حیاتی نفس نمی‌کشد.» می گوید: «اوه، بایست؛ بیهوده رنج سفر بر خویش هموار مکن. مگر نمی‌دانی که داری به عالمی بی‌پایان و بی‌حدّ و کران قدم می گذاری؟»

ای فکر دور پرواز من، بال‌های عقاب‌آسایت را از پرواز بازدار و تو ای کشتی تندرو خیال من، همین جا لنگر انداز؛ زیرا برای تو بیش‌ازاین اجازهٔ سفر نیست.

یوهان کریستف فریدریش شیللر



کتاب موج ۲۰ فارسی
دوازدهم نشر الگو



درسنامه کاربردی

مفاهیم تمام ابیات، روان خوانی ها و گنج حکمت ها
بررسی موضوعی ابیات داخل قلمروها
تمام کنایه ها، واژگان مهم املایی ،واژگان به ترتیب الفبا و...

۴۷ آزمون تالیفی

شامل **۱۲۰۰** سوال تالیفی جدید
۱۶ آزمون درس به درس
۱۶ آزمون فصل به فصل
۹ آزمون نیمسال اول و دوم و موضوعی
۶ آزمون جامع کتاب

آزمون های نهایی

۹ آزمون داخل و خارج
و سه سال اخیر



بر خلاف دیگر کتب موجود در بازار، این کتاب بر مبنای شیوه طراحی جدید امتحان نهایی تالیف شده است.

یعنی:

- از گنج حکمت ها، روانخوانی ها و شعرهای حفظی، سوالات دستور و آرایه طراحی **نشده** است.
- از ادبیات داخل قلمروها، **صرفا در همان قلمرو** سوال طراحی شده است.
- نکات پنهان کتاب درسی درآن گنجانده شده است.
- در پاسخنامه کتاب، به دور از زیاده گویی و نکات فوق العاده تکراری، مطالب به صورت موضوعی و گام به گام جمع بندی شده است.

درس هجدهم

عشق جاودانی



آیا چیزی در مخیّلهٔ آدمی می‌گنجد که قلم بتواند آن را بنگارد،
امّا جانِ صادق من آن را برای تو ترسیم نکرده باشد؟
چه حرف تازه‌ای برای گفتن مانده است یا چه چیز تازه‌ای برای نوشتن
که بتواند عشق مرا یا سجایای ارزشمند تو را بازگو کند؟
هر روز باید ذکری واحد را مکرّر بخوانم
و آنچه را قدیمی است، قدیمی ندانم: «که تو از آن منی، و من از آن تو»،
درست مانند نخستین باری که نام زیبای تو را تلاوت کردم.
این گونه است که عشق جاودانی همواره معشوق را جوان می‌بیند
و نه توجّهی به گرد و غبار و جراحات پیری دارد
و نه اهمّیتی به چین و شکن‌های ناگزیر سالخوردگی می‌دهد،
بلکه همواره عشق قدیم را موضوع صحیفهٔ شعر خود می‌گرداند
و نخستین احساس عشق را در جایی می‌جوید که خود در آنجا به دنیا آمده است،
همان‌جا که شاید اینک دست زمان و صورت ظاهرش، مرده نشانش بدهند.

غزلواره‌ها، شکسپیر

کارگاه متن‌پژوهی

قلمرو زبانی

۱ واژهٔ «صحیفه» را از نظر کارکرد معنایی بررسی کنید.

۲ متن درس را از نظر «حذف فعل» بررسی کنید و نوع حذف‌ها را بنویسید.

قلمرو ادبی

۱ دو نمونه آرایهٔ «تشخیص» در متن درس بیابید.

۲ در متن، نمونه‌ای از پرسش (استفهام) انکاری مشخّص کنید.

قلمرو فکری

۱ شکسپیر برای عشق جاودانی، چه ویژگی‌هایی را برمی شمارد؟

۲ در سطرهای زیر بر چه نکته‌ای تأکید شده است؟

چه حرف تازه‌ای برای گفتن مانده است یا چه چیز تازه‌ای برای نوشتن

که بتواند عشق مرا یا سجایای ارزشمند تو را بازگو کند؟

۳ مضمون بیت زیر از کدام بخش از سرودهٔ شکسپیر قابل دریافت است؟

یک قصّه بیش نیست غم عشق وین عجب کز هر زبان که می‌شنوم نامکرّر است حافظ

۴ تکرارناپذیری و تازگی دائم میان عشق .....

روان خوانی آخرین درس

آن روز مدرسه دیر شده بود و من بیم آن داشتم که مورد عتاب معلّم واقع گردم؛ علی‌الخصوص که معلّم گفته بود درس دستور زبان خواهد پرسید و من حتی یک کلمه از آن درس نیاموخته بودم. به خاطرم گذشت که درس و بحث مدرسه را بگذارم و راه صحرا پیش گیرم. هوا گرم و دلپذیر بود و مرغان در بیشه زمزمه‌ای داشتند. این همه، خیلی بیشتر از قواعد دستور، خاطر مرا به خود مشغول می‌داشت امّا در برابر این وسوسه مقاومت کردم و به شتاب، راه مدرسه را پیش گرفتم.

وقتی از پیش خانهٔ کدخدا می‌گذشتم، دیدم جماعتی آنجا ایستاده‌اند و اعلانی را که بر دیوار بود، می‌خوانند. دو سال بود که هر خبر ملال‌انگیز[ی] که برای ده می‌رسید، از اینجا منتشر می‌گشت. از این رو من ـ بی‌آنکه در آنجا توقفی کنم ـ با خود اندیشیدم که «باز برای ما چه خوابی دیده‌اند؟» آن‌گاه سر خویش گرفتم و راه مدرسه در پیش و با شتاب تمام، خود را به مدرسه رساندم.

در مواقع عادی، اوایل شروع درس، شاگردان چندان بانگ و فریاد می‌کردند که غلغلهٔ آنها به کوی و برزن می‌رفت. با آواز بلند درس را تکرار می‌کردند و بانگ و فریاد برمی‌آوردند و معلّم چوبی را همواره در دست داشت. بر میز می‌کوبید و می‌گفت: «ساکت شوید!» آن روز هم به گمان آنکه وضع همان خواهد بود، انتظار داشتم که در میان بانگ و همهمهٔ شاگردان، آهسته و آرام به اتاق درس درآیم و بی‌آنکه کسی متوجه تأخیر ورود من گردد، بر سر جای خود بنشینم امّا برخلاف آنچه من چشم می‌داشتم، آن روز چنان سکوت و آرامش در مدرسه بود که گمان می‌رفت از شاگردان هیچ‌کس در مدرسه نیست. از پنجره به درون اتاق نظر افکندم شاگردان در جای خویش نشسته بودند و معلّم با همان چوب رعب‌انگیز که همواره در دست داشت، در اتاق درس قدم می‌زد. لازم بود که در را بگشایم و در میان آن آرامش و سکوت وارد اتاق شوم. پیداست که تا چه حد از چنین کاری بیم داشتم و تا چه اندازه از آن شرم می‌بردم امّا دل به دریا زدم و به اتاق درس وارد شدم؛ لیکن معلّم، بی‌آنکه خشمگین و ناراحت شود، از سر مهر نظری بر من انداخت و با لطف و نرمی گفت: «زود سرجایت بنشین؛ نزدیک بود درس را بی‌حضور تو شروع کنیم.»

از کنار نیمکت‌ها گذشتم و بی‌درنگ بر جای خود نشستم. وقتی ترس و ناراحتی من فرو نشست و خاطرم تسکین یافت، تازه متوجّه شدم که معلّم لباس ژندهٔ معمول هر روز را بر تن ندارد و به جای

آن، لباسی را که جز در روز توزیع جوایز یا در هنگامی که بازرس به مدرسه می‌آمد نمی‌پوشید، بر تن کرده است. گذشته از آن، تمام اتاق درس را ابهّت و شکوهی که مخصوص مواقع رسمی است فرا گرفته بود اما آنچه بیشتر مایهٔ شگفتی من گشت، آن بود که در انتهای اتاق بر روی نیمکت‌هایی که در مواقع عادی خالی بود، جماعتی را از مردان دهکده دیدم که نشسته بودند. کدخدا و مأمور نامه‌رسانی و چند تن دیگر از اشخاص معروف در آن میان جای داشتند و همه افسرده و دل مرده به نظر می‌آمدند، پیرمردی که کتاب الفبای کهنه‌ای همراه داشت، آن را بر روی زانوی خویش گشوده بود و از پس عینک درشت و ستبر به حروف و خطوط آن می‌نگریست.

هنگامی که من از این احوال غرق حیرت بودم، معلّم را دیدم که بر کرسی خویش نشست و سپس با همان صدای گرم امّا سخت، که هنگام ورود با من سخن گفته بود، گفت: «فرزندان، این بار آخر است که من به شما درس می‌دهم، دشمنان حکم کرده‌اند که در مدارس این نواحی، زبانی جز زبان خود آنها تدریس نشود. معلّم تازه فردا خواهد رسید و این آخرین درس زبان ملّی شماست که امروز می‌خوانید. از شما خواهش دارم که به درس من درست دقّت کنید.»

این سخنان مرا سخت دگرگون کرد. معلوم شد که آنچه بر دیوار خانهٔ کدخدا اعلان کرده بودند، همین بود که: «از این پس به کودکان ده آموختن زبان ملّی ممنوع است.»

آری این آخرین درس زبان ملّی من بود. مجبور بودم که دیگر آن را نیاموزم و به همان اندک مایه‌ای که داشتم قناعت کنم. چقدر تأسّف خوردم که پیش از آن ساعت‌های درازی را از عمر خویش تلف کرده و به جای آنکه به مدرسه بیایم، به باغ و صحرا رفته و عمر به بازیچه به سر برده بودم. کتاب‌هایی که تا همین دقیقه در نظر من سنگین و ملال‌انگیز می‌نمود، دستور زبان و تاریخی که تا این زمان به سختی حاضر بودم به آنها نگاه کنم، اکنون برای من در حکم دوستان کهنی بودند که ترک آنها و جدایی از آنها به سختی ناراحت و متأثّرم می‌کرد. دربارهٔ معلّم نیز همین‌گونه می‌اندیشیدم. اندیشهٔ آنکه وی فردا ما را ترک می‌کند و دیگر او را نخواهم دید، خاطرات تلخ تنبیهاتی را که از او دیده بودم و ضربات چوبی را که از او خورده بودم، از صفحهٔ ضمیرم یکباره محو کرد. معلوم شد که به خاطر همین آخرین روز درس بود که وی لباس‌های نو خود را بر تن کرده

بود و نیز به همین سبب بود که جماعتی از پیران دهکده و مردان محترم در انتهای اتاق نشسته بودند. گویی تأسّف داشتند که پیش از این نتوانسته بودند لحظه‌ای چند به مدرسه بیایند و نیز گمان می‌رفت که این جماعت به درس معلّم ما آمده بودند تا از او به سبب چهل سال رنج شبانه‌روزی و مدرسه داری و خدمت گزاری قدردانی کنند.

در این اندیشه‌ها مستغرق بودم که دیدم مرا به نام خواندند. می‌بایست که برخیزم و درس را جواب بدهم. راضی بودم تمام هستی خود را بدهم تا بتوانم با صدای رسا و بیان روشن درس دستور را که بدان دشواری بود، از بر بخوانم امّا در همان لحظهٔ اوّل درماندم و نتوانستم جوابی بدهم و حتی جرئت نکردم سر بردارم و به چشم معلّم نگاه کنم.

در این میان، سخن او را شنیدم که با مهر و نرمی می گفت: فرزند، تو را سرزنش نمی کنم؛ زیرا خود به قدر کفایت متنبّه شده‌ای. می‌بینی که چه روی داده است. آدمی همیشه به خود می گوید، وقت باقی است، درس را یاد می گیرم اما می‌بینی که چه پیشامدهایی ممکن است روی دهد. افسوس؛ بدبختی ما این است که همیشه آموختن را به روز دیگر وا می گذاریم. اکنون این مردم که به زور بر ما چیره گشته‌اند، حق دارند که ما را ملامت کنند و بگویند: «شما چگونه ادّعا دارید که قومی آزاد و مستقل هستید و حال آنکه زبان خود را نمی‌توانید بنویسید و بخوانید؟» با این همه، فرزند، تنها تو در این کار مقصّر نیستی. همهٔ ما سزاوار ملامتیم. پدران و مادران نیز در تربیت و تعلیم شما چنان که باید اهتمام نورزیده‌اند و خوش‌تر آن دانسته‌اند که شما را دنبال کاری بفرستند تا پولی بیشتر به‌دست آورند. من خود نیز مگر در خور ملامت نیستم؟ آیا به جای آنکه شما را به کار درس وادارم، بارها شما را سرگرم آبیاری باغ خویش نکرده‌ام و آیا وقتی هوس شکار و تماشا به سرم می‌افتاد، شما را رخصت نمی‌دادم تا در پی کار خویش بروید؟

آن‌گاه معلّم از هر دری سخن گفت و سرانجام سخن را به زبان ملّی کشانید و گفت: «زبان ما در شمار شیرین‌ترین و رساترین زبان‌های عالم است و ما باید این زبان را در بین خویش همچنان حفظ کنیم و هرگز آن را از خاطرنبریم؛ زیرا وقتی قومی به اسارت دشمن درآید و مغلوب و مقهور بیگانه گردد، تا وقتی که زبان خویش را همچنان حفظ کند، همچون کسی است که کلید زندان



خویش را در دست داشته باشد. آن گاه کتابی برداشت و به خواندن درسی از دستور پرداخت. تعجّب کردم که با چه آسانی آن روز، درس را می‌فهمیدم. هر چه می‌گفت به نظرم آسان می‌نمود. گمان دارم که پیش از آن، هرگز بدان حد با علاقه به درس دستور گوش نداده بودم و او نیز هرگز پیش از آن، با چنان دقّت و حوصله‌ای درس نگفته بود. گفتی که این مردِ نازنین می‌خواست پیش از آنکه ما را وداع کند و درس را به پایان برد، تمام دانش و معرفت خویش را به ما بیاموزد و همهٔ معلومات خود را در مغز ما فرو کند.

چون درس به پایان آمد، نوبت تحریر و کتابت رسید. معلّم برای ما سرمشق‌هایی تازه انتخاب کرده بود که بر بالای آنها عبارت «میهن، سرزمین نیاکان، زبان ملّی» به چشم می‌خورد. این سرمشق‌ها که به گوشهٔ میزهای تحریر ما آویزان بود، چنان می‌نمود که گویی در چهارگوشهٔ اتاق، درفش ملّی ما را به اهتزاز درآورده باشند. نمی‌توان مجسّم کرد که چطور همهٔ شاگردان در کار خط و مشق خویش سعی می‌کردند و تا چه حد در سکوت و خموشی فرو رفته بودند. بر بام مدرسه کبوتران آهسته می‌خواندند و من در حالی که گوش به ترنّم آنها می‌دادم، پیش خود اندیشه می‌کردم که آیا اینها را نیز مجبور خواهند کرد که سرود خود را به زبان بیگانه بخوانند؟

گاه گاه که نظر از روی صفحهٔ مشق خود برمی‌گرفتم، معلّم را می‌دیدم که بی‌حرکت برجای خویش ایستاده است و با نگاه‌های خیره و ثابت، پیرامون خود را می‌نگرد؛ تو گفتی می‌خواست تصویر تمام اشیای مدرسه را که در واقع خانه و مسکن او نیز بود، در دل خویش نگاه دارد. فکرش را بکنید! چهل سال تمام بود، که وی در این حیاط زندگی کرده بود و در این مدرسه درس داده بود. تنها تفاوتی که در این مدت در اوضاع پدید آمده بود، این بود که میزها و نیمکت‌ها بر اثر مرور زمان فرسوده و بی‌رنگ گشته بود و نهالی چند که وی در هنگام ورود خویش در باغ غَرْس کرده بود، اکنون درختانی تناور شده بودند. چه اندوه جان‌کاه و مصیبت سختی بود که اکنون این مرد می‌بایست تمام این اشیای عزیز را ترک کند و نه تنها حیاط مدرسه بلکه خاک وطن را نیز وداع ابدی گوید!

با این همه، قوّت قلب و خونسردی وی چندان بود که آخرین ساعت درس را به پایان آورد. پس از تحریر مشق، درس تاریخ خواندیم. آنگاه کودکان با صدای بلند به تکرار درس خویش پرداختند. در آخر اتاق، یکی از مردان معمّر دهکده که کتاب را بر روی زانو گشوده بود و از پس عینک ستبر خویش در آن می‌نگریست، با کودکان هم آواز گشته بود و با آنها درس را با صدای بلند تکرار

می‌کرد. صدای وی چنان با شوق و هیجان آمیخته بود که از شنیدن آن بر ما حالتی غریب دست می‌داد و هوس می‌کردیم که در عین خنده گریه سر کنیم. دریغا! خاطرهٔ این آخرین روز درس همواره در دل من باقی خواهد ماند.

در این اثنا وقت به آخر آمد و ظهر فرارسید و در همین لحظه، صدای شیپور سربازان بیگانه نیز که از مشق و تمرین باز می‌گشتند، در کوچه طنین افکند. معلّم با رنگ پریده از جای خویش برخاست، تا آن روز هرگز وی در نظرم چنان پرمهابت و با عظمت جلوه نکرده بود. گفت:

«دوستان، فرزندان، من ... من...»

امّا بغض و اندوه، صدا را در گلویش شکست. نتوانست سخن خود را تمام کند.

سپس روی برگردانید و پاره‌ای گچ برگرفت و با دستی که از هیجان و درد می‌لرزید، بر تختهٔ سیاه، این کلمات را با خطی جلی نوشت: «زنده باد میهن!»

آنگاه همان جا ایستاد؛ سر را به دیوار تکیه داد و بدون آنکه دیگر سخنی بگوید، با دست به ما اشاره کرد که «تمام شد. بروید، خدا نگهدارتان باد!»

قصّه‌های دوشنبه، **آلفونس دوده**
ترجمهٔ عبدالحسین زرّین کوب

درک و دریافت

۱ این متن را با توجّه به زاویهٔ دید و شخصیت‌پردازی بررسی کنید.

۲ با توجّه به اینکه زبان فارسی، رمز هویّت ملّی است، برای پاسداشت آن چه راهکارهایی را پیشنهاد می‌دهید؟

نیایش

لطف تو

الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز / در آن سینه، دلی وان دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست / دل افسرده، غیر از آب و گل نیست
کرامت کن درونی درد پرورد / دلی در وی درون درد و برون درد
به سوزی ده کلامم را روایی / کز آن گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه / زبانم را بیانی آتشین ده
ندارد راه فکرم روشنایی / ز لطفت پرتوی دارم گدایی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز / کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز؟
به راه این امید پیچ در پیچ / مرا لطف تو می‌باید، دگر هیچ

وحشی بافقی




واژه‌نامه

واژه‌نامه

ستایش: ملکا، ذکر تو گویم

پوییدن: حرکت به‌سوی مقصدی برای به‌دست آوردن و جست‌وجوی چیزی، تلاش، رفتن
ثنا: ستایش، سپاس
جزا: پاداش کار نیک
جلال: بزرگواری، شکوه، از صفات خداوند که به مقام کبریایی او اشاره دارد.
جود: بخشش، سخاوت، کَرَم
حکیم: دانا به همه چیز، دانای راست‌کردار، از نام‌های خداوند تعالی؛ بدین‌معنا که همهٔ کارهای خداوند از روی دلیل و برهان است و کار بیهوده انجام نمی‌دهد.
رحیم: بسیار مهربان از نام‌ها و صفات خداوند
روی: مجازاً امکان، چاره
سرور: شادی، خوشحالی
سزا: سزاوار، شایسته، لایق
شِبه: مانند، مِثل، همسان
عزّ: ارجمندی، گرامی‌شدن، مقابل ذُلّ
فضل: بخشش، کَرَم
کریم: بسیار بخشنده، بخشاینده، از نام‌ها و صفات خداوند
مَلِک: پادشاه، خداوند
نماینده: آن‌که آشکار و هویدا می‌کند، نشان‌دهنده
وهم: پندار، تصوّر، خیال
یقین: بی‌شبهه و شک بودن، امری که واضح و ثابت شده باشد.

درس یکم: شکرِ نعمت
گنج حکمت: گمان

اعراض: روی گرداندن از کسی یا چیزی، روی گردانی
اِنابت: بازگشت به سوی خدا، توبه، پشیمانی
انبساط: حالتی که در آن، احساس بیگانگی و ملاحظه و رودربایستی نباشد؛ خودمانی شدن
باسق: بلند، بالیده
بنات: جِ بنت، دختران
بَنان: سرانگشت، انگشت
تاک: درخت انگور، رَز
تتمّه: باقی‌مانده؛ تتمّهٔ دور زمان: مایهٔ تمامی و کمال گردش روزگار، مایهٔ تمامی و کمال دورِ زمان رسالت
تحفه: هدیه، ارمغان
تحیّر: سرگشتگی، سرگردانی
تضرّع: زاری کردن، التماس کردن
تقصیر: گناه، کوتاهی، کوتاهی کردن
جسیم: خوش‌اندام
حِلیه: زیور، زینت
خوان: سفره، سفرهٔ فراخ و گشاده
دایه: زنی که به جای مادر به کودک شیر می‌دهد یا از او پرستاری می‌کند.
ربیع: بهار
روزی: رزق، مقدار خوراک یا وجه معاش که هر کس روزانه به‌دست می‌آورد یا به او می‌رسد.
شفیع: شفاعت‌کننده، پایمرد

شهد: عسل؛ شهد فایق: عسل خالص
صفوت: برگزیده، برگزیده از افراد بشر
عاکفان: جِ عاکف، کسانی که در مدّتی معیّن در مسجد بمانند و به عبادت پردازند.
عزَّ وَ جَلّ: گرامی، بزرگ و بلندمرتبه است؛ بعد از ذکر نام خداوند به‌کار می‌رود.
عُصاره: آبی که از فشردن میوه یا چیز دیگر به دست آورند؛ افشره، شیره
فاحش: آشکار، واضح
فایق: برگزیده، برتر
فرّاش: فرش‌گستر، گسترندهٔ فرش
قبا: جامه، جامه‌ای که از سوی پیش باز است و پس از پوشیدن دو طرف پیش را با دکمه به هم پیوندند.
قدوم: آمدن، قدم‌نهادن، فرارسیدن
قسیم: صاحب جمال
کاینات: جِ کاینه، همهٔ موجودات جهان
کرامت کردن: عطا کردن، بخشیدن
مراقبت: در اصطلاح عرفانی، کمال توجّه بنده به حق و یقین بر اینکه خداوند در همهٔ احوال، عالِم بر ضمیر اوست؛ نگاه داشتن دل از توجّه به غیرِحق
مزید: افزونی، زیادی
مُطاع: فرمانروا، اطاعت شده، کسی که دیگری فرمان او را می‌بَرَد.
معاملت: اعمال عبادی، احکام و عبادات شرعی، در متن درس، مقصود همان کار مراقبت و مکاشفت است.
معترف: اقرارکننده، اعتراف‌کننده
مَفخر: هر چه بدان فخر کنند و بنازند؛ مایهٔ افتخار
مفرِّح: شادی‌بخش، فرح‌انگیز
مکاشفت: کشف کردن و آشکارساختن، در اصطلاح عرفانی، پی‌بردن به حقایق است.

منسوب: نسبت داده شده
منّت: سپاس، شُکر، نیکویی
منکَر: زشت، ناپسند
موسم: فصل، هنگام، زمان
ناموس: آبرو، شرافت
نبات: گیاه، رُستنی
نبی: پیغمبر، پیام‌آور، رسول
نسیم: خوش‌بو
واصفان: جِ واصف، وصف‌کنندگان، ستایندگان
ورق: برگ
وسیم: دارای نشان پیامبری
وظیفه: مقرّری، وجه معاش
وظیفهٔ روزی: رزق مقرّر و معیّن

درس دوم: مست و هشیار
شعرخوانی: در مکتب حقایق

ادیب: آداب‌دان، ادب‌شناس، سخن‌دان، معلّم و مربّی
افسار: تسمه و ریسمانی که به سر وگردن اسب و الاغ و ... می‌بندند.
اکراه: ناخوشایندبودن، ناخوشایند داشتن امری
تزویر: نیرنگ، دورویی، ریاکاری
حد: کیفر و مجازات شرعی برای گناهکار و مجرم
خمّار: مِی‌فروش
دارِ ملک: سرزمین
داروغه: پاسبان و نگهبان، شب‌گَرد
درهم: دِرَم، مسکوک نقره، که در گذشته، به عنوان پول رواج داشته و ارزش آن کسری از دینار بوده است؛ در متن درس، مطلق پول مورد نظر است.

دینار: واحد پول، سکّهٔ طلا که در گذشته رواج داشته است. در متن درس، مطلق پول است؛ وزن و ارزش دینار در دوره‌ها و مناطق مختلف، متفاوت بوده است.

ذوالجلال: خداوند، پروردگار، خداوند صاحب جلال و عظمت

زاهد: پارسای گوشه‌نشین که میل به دنیا و تعلّقات آن ندارد.

صنعت: پیشه، کار، حرفه

صواب: درست، پسندیده، مصلحت

غَرامت: تاوان، جبران خسارت مالی و غیر آن

گرو: دارایی یا چیزی که برای مطمئن ساختن کسی در به انجام رساندن تعهّدی به او داده می‌شود؛ گرو بردن: مال کسی را به عنوان وثیقه گرفتن و نزد خود نگه داشتن؛ موفّق شدن در مسابقه و به‌دست آوردن گرو

محتسب: مأمور حکومتی شهر که کار او نظارت بر اجرای احکام دین و رسیدگی به اجرای احکام شرعی بود.

مدام: همیشه، پیوسته، مِی

واعظ: پند دهنده، سخنورِ اندرزگو

والی: حاکم، فرمانروا

وجه: ذات، وجود

درس سوم: آزادی
گنج حکمت: خاکریز

اجانب: جِ اجنبی، بیگانگان

احداث شدن: ساخته شدن

استقرار: برپایی، برقرار و ثابت کردن کسی یا چیزی در جایی، مستقر شدن

بیت‌الاحزان: خانهٔ غم‌ها، جای بسیار غم‌انگیز، طبق روایات نام کلبه‌ای است که حضرت یعقوب علیه‌السلام در آن در غم فراقِ یوسف علیه‌السلام گریه می‌کرده است.

بیت‌الحَزَن: خانهٔ غم، ماتمکده

ثابت‌قدم: ثابت‌رأی و ثابت عزم، دارای ارادهٔ قوی

سلسله‌جنبان: محرّک، آن‌که دیگران را به کاری برمی‌انگیزد.

طَرْف: کناره، کنار

مسلک: روش، طریق

موافق: هم‌رای و همراه

درس چهارم: درس آزاد (ادبیات بومی ۱)

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

درس پنجم: دماوندیه
روان‌خوانی: جاسوسی که الاغ بود

آوند: آونگ، آویزان، آویخته
ارغند: خشمگین و قهرآلود
از هم گسستن: نابود کردن
بگسل: پاره‌کن، جداکن؛ نابود کن
پس‌افکند: پس‌افکنده، میراث
زُل‌زدن: با چشمی ثابت و بی‌حرکت به چیزی نگاه کردن
ستوران: جِ ستور، حیوانات چارپا خاصّه اسب، استر و خر
سریر: تخت پادشاهی، اورنگ
سعد: خوشبختی، متضادّ نحس، اختر سعد: سیّارهٔ مشتری است که به «سعد اکبر» مشهور است.
سفله: فرومایه، بدسرشت
سلّانه‌سلّانه: آرام‌آرام، به آهستگی
شرزه: خشمگین، غضبناک
ضماد: مرهم، دارو که به جراحت نهند؛ ضمادکردن: بستن چیزی بر زخم، مرهم‌نهادن
عامل تخریب: شخصی نظامی که کارش نابود کردن هدف‌های نظامی به‌وسیلهٔ انفجار و کار گذاشتن تله‌های انفجاری است.
عطا دادن: بخشش، بخشیدن
فسرده: یخ‌زده، منجمد
کلوخ: پاره‌گِل خشک شده به صورت سنگ، پاره‌گل خشک شده به درشتی مُشت یا بزرگ‌تر
کُلَه‌خود: کلاه‌خود، کلاه فلزی که در جنگ بر سر می‌گذارند.
گرزه: ویژگی نوعی مار سمّی و خطرناک
معجر: سرپوش، روسری
معطّل: بیکار، بلاتکلیف؛ معطّل کردن: تأخیر کردن، درنگ کردن
نحس: شوم، بدیُمن، بداختر

درس ششم: نی‌نامه
گنج حکمت: آفتابِ جمال حق

اشتیاق: میل قلب است به دیدار محبوب؛ در متن درس، کشش روحِ انسان خداجو در راه شناخت پروردگار و ادراک حقیقت هستی
ایدونک: ایدون که؛ ایدون: این‌چنین
بدحالان: کسانی که سیر و سلوک آنها به سوی حق، کُند است.
برحسب: مطابقِ، طبقِ
بی‌گاه شدن: فرارسیدن هنگام غروب یا شب
پرده: در اصطلاح موسیقی یعنی آهنگ و نغمه‌های مرتّب، حجاب
تاب: فروغ، پرتو
تریاق: پادزهر، ضدّ زهر
حریف: دوست، همدم، همراه
خوش‌حالان: رهروان راه حق که از سیر به سوی حق شادمان‌اند.
دستور: اجازه، وزیر
دمساز: مونس، همراز، دردآشنا
سور: جشن
شرحه‌شرحه: پاره‌پاره؛ شرحه: پارهٔ گوشتی که از درازا بریده باشند.
شیون: ناله و ماتم، زاری و فریاد که در مصیبت و محنت برآرند.
ظن: گمان، پندار

مستغرق: مجذوب، شیفته؛ مستغرق گشتن: حیران و شیفته شدن

مستمع: شنونده، گوش دارنده

مستور: پوشیده، پنهان

نفیر: فریاد و زاری به صدای بلند

درس هفتم: در حقیقت عشق
شعرخوانی: صبحِ ستاره باران

بزم: محفل، ضیافت

بی‌خودی: بی‌هوشی، حالت از خودرَستگی و به معشوق پیوستن

جسمانی: منسوب به جسم، مقابل روحانی

جمال: زیبایی، زیبایی ازلی خداوند

حُسن: نیکویی، زیبایی

روحانی: منسوب به روح، معنوی، ملکوتی، آنچه از مقولهٔ روح و جان باشد.

سامان: درخور، میسّر، امکان

سودا: خیال، دیوانگی

شیدایی: دیوانگی

فرض: لازم، ضروری، آنچه خداوند بر بندگانش واجب کرده است.

کمال: کامل‌بودن، کامل‌ترین و بهترین صورت و حالت هر چیز، سرآمد بودن در داشتن صفت‌های خوب

محب: دوستدار، یار، عاشق

مَمات: مرگ، مُردن

نغمه: نوا، ترانه، سرود

درس هشتم: از پاریز تا پاریس
گنج حکمت: سه مَرکب زندگی

اتراق: توقّف چند روزه در سفر به جایی، موقّتاً در جایی اقامت گزیدن

استبعاد: دوردانستن، بعیدشمردن چیزی؛ استبعاد داشتن: بعید و دوربودن از تحقّق و وقوع امری

بازبسته: وابسته، پیوسته و مرتبط

پانوراما: پردهٔ نقّاشی که در ساختمانی که سقف مدوّر دارد، به دیوار سقف بچسبانند؛ چنان‌که هر کس در آنجا بایستد، گمان کند که افق را در اطراف خود می‌بیند.

تداعی: یادآوری، تداعی شدن: به‌خاطر آوردن چیزی

جرّاره: ویژگی نوعی عقرب زرد بسیار سمّی که دُمش روی زمین کشیده می‌شود.

چریغ آفتاب: طلوع آفتاب، صبح‌زود

چشمگیر: شایان توجّه، باارزش و مهم

حواله: نوشته‌ای که به موجب آن دریافت‌کننده ملزم به پرداخت پول یا مال به شخص دیگری است.

رواق: بنایی با سقف گنبدی یا به شکل هرم، ایوان، پیشگاه خانه

سر پَر زدن: توقّف کوتاه؛ هرگاه مرغی از اوج، یک لحظه بر زمین نشیند و دوباره برخیزد، این توقّف کوتاه را «سرپَرزدن» می‌گویند.

سوءِ هاضمه: بدگواری، دیرهضمی، هرگونه اشکال یا اختلال در هضم غذا که معمولاً با سوزش سرِدل یا نفخ همراه است.

صباح: بامداد، سپیده‌دم، پگاه

طاق: سقف خمیده و محدّب، سقف قوسی شکل که با آجر بر روی اطاق یا جایی دیگر سازند؛ طاق ضربی:

طاق احداث‌شده بین دهانهٔ دو تیرآهن که آن را با آجر و ملاط گچ می‌سازند.

طَبَق: سینی گرد بزرگ و معمولاً چوبی، مخصوص نگه‌داری یا حمل اشیا که بیشتر آن را بر سر می‌گذارند.

طیلسان: نوعی ردا

غایت‌القصوی: حدّ نهایی چیزی، کمالِ مطلوب

فرخنده‌پی: خوش‌قدم، نیک‌پی، خوش‌یمن

فرسخ: فرسنگ، واحد اندازه‌گیری مسافت تقریباً معادل شش کیلومتر

کازیه: جاکاغذی، جعبهٔ چوبی یا فلزی روباز که برای قرار دادن کاغذ، پرونده یا نامه‌ها روی میز قرار می‌دهند.

کِی: پادشاه، هر یک از پادشاهان سلسلهٔ کیان

کیانی: منسوب به کیان؛ کیان: کی‌ها، هر یک از پادشاهان داستانی ایران از کی‌قباد تا دارا

مارغاشیه: ماری بسیار خطرناک در دوزخ؛ غاشیه: سوره‌ای از قرآن، یکی از نام‌های قیامت

مَرکب: اسب، آنچه بر آن سوار شوند.

مستعجل: زودگذر، شتابنده

مغان: موبدانِ زرتشتی؛ در ادبیات عرفانی، عارف کامل و مرشد را گویند.

نَمَط: بساط شطرنج

درس نهم: کویر
روان‌خوانی: بوی جوی مولیان

آستانه: آستان، آغاز

ابدیت: جاودانگی، پایندگی، بی‌کرانگی

ارادت: میل و خواست، اخلاص، علاقه و محبّت همراه با احترام

استشمام کردن: بوییدن، بوی چیزی را احساس کردن

اسرا: در شب سِیر کردن، هفدهمین سورهٔ قرآن کریم

اندوه‌گسار: غم‌گسار، غمخوار

انگاره: طرح، نقشه

اهورایی: ایزدی، خدایی، منسوب به اهورا

ایل: گروهی از مردم هم‌نژاد که فرهنگ و اقتصاد مشترک دارند و معمولاً به‌صورت چادرنشینی زندگی می‌کنند؛ ایل و تبار: خانواده و نژاد و اجداد

بطالت: بیکاری، بیهودگی، کاهلی

بَن: درختی خودرو و وحشی که در برخی نقاط کوهستانی ایران می‌روید، پستهٔ وحشی

پرنیان: پارچهٔ ابریشمی دارای نقش و نگار، نوعی حریر

تعبیر: بیان کردن، شرح دادن، بازگویی

تفرّجگاه: گردشگاه، جای تفرّج، تماشاگاه

تلقّی: دریافت، نگرش، تعبیر

تموز: ماه دهم از سال رومیان، تقریباً مطابق با تیرماه سال شمسی؛ ماهِ گرما

حکمت: فلسفه، به ویژه فلسفهٔ اسلامی

دلاویز: پسندیده، خوب، زیبا

سَموم: باد بسیار گرم و زیان‌رساننده

شبدر: گیاهی علفی و یک‌ساله؛ شبدرِ دوچین: شبدری که قابلیت آن را دارد، دو بار پس از روییدن چیده شود.

شیهه: صدا و آواز اسب

طفیلی: منسوب به طفیل، وابسته، آن‌که وجودش یا حضورش در جایی، وابسته به وجود کس یا چیز دیگری است؛ میهمان ناخوانده

عدلیّه: دادگستری

غرفه: بالاخانه، هر یک از اتاق‌های کوچکی که در بالای اطراف سالن یا یک محوّطه می‌سازند که مشرف بر محوّطه است.

فقه: علم احکام شرعیه، علمی است که از فروع عملی احکام شرع بحث می‌کند. مبنای این علم بر استنباط احکام است از کتاب و سنّت و به سبب همین استنباط، محلّ اجتهاد است.

قاش: قاچ، قسمت برآمدهٔ جلوی زین؛ کوههٔ زین

قدس: پاکی، صفا، قداست

قندیل: چراغ یا چهل‌چراغی که می‌آویزند.

کمانه: نام کوهی در منطقه ونک از توابع شهرستان سمیرم استان اصفهان

کَهَر: اسب یا استری که به رنگ سرخ تیره است.

کُرَند: اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد.

گرمسیر: منطقه‌ای که تابستان‌های بسیار گرم و زمستان‌های معتدل دارد؛ مقابل سردسیر

ماوراءالطّبیعه: آنچه فراتر از عالم طبیعت و ماده باشد؛ مانند خداوند، روح و مانند آنها

مباهات: افتخار، سرافرازی

مَدرس: محلّی که در آن تدریس کنند؛ موضع درس گفتن

مشایعت: همراهی کردن، بدرقه کردن

معلّق: آویزان، آویخته شده

نشئه: حالت سرخوشی، کیفوری، سرمستی

نظاره: تماشا کردن، نگاه، نگریستن

یغما: غارت، تاراج؛ به یغمارفتن: غارت‌شدن

درس دهم: فصلِ شکوفایی
گنج حکمت: تیرانا!

برزخ: حدّ فاصل میان دوچیز، زمان بین مرگ تا رفتن به بهشت یا دوزخ، فاصلهٔ بین دنیا و آخرت

چشمداشت: انتظار و توقّع امری از چیزی یا کسی؛ چشم‌داشتن: منتظر دریافت پاداش یا مزد بودن

داعیه: ادّعا

زخمه: ضربه، ضربه‌زدن

گشاده‌دستی: بخشندگی، سخاوت

درس یازدهم: آن شب عزیز
شعرخوانی: شکوه چشمان تو

بی‌حفاظ: بدون حصار و نرده؛ آنچه اطراف آن را حصار نگرفته باشد.

تشر: سخنی که همراه با خشم، خشونت و اعتراض است و معمولاً به قصد ترساندن و تهدیدکردن کسی گفته می‌شود.

پگاه: صبحِ زود، هنگام سحر

تعلّل: عذر و دلیل‌آوردن، به تعویق‌انداختن چیزی یا انجام کاری، درنگ، اهمال کردن

جناق: جناغ، استخوان پهن و دراز در جلو قفسه سینه

حزین: غم‌انگیز

حمایل: نگه‌دارنده، محافظ؛ حمایل کردن: محافظ قراردادن چیزی برای چیز دیگر

حیثیت: آبرو؛ ارزش و اعتبار اجتماعی که باعث سربلندی و خوش‌نامی شخص می‌شود.

خشاب: جعبهٔ فلزیِ مخزن گلوله که به اسلحه وصل می‌شود و گلوله‌ها پی‌درپی از آن وارد لولهٔ سلاح می‌شود.

دنج: ویژگی جای خلوت و آرام و بدون رفت‌وآمد

دیباچه: آغاز و مقدّمهٔ هر نوشته

روضه: آنچه در مراسم سوگواری اهل بیت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و به ویژه در مراسم سوگواری امام حسین علیه‌السلام خوانده می‌شود؛ ذکر مصیبت و نوحه‌سرایی

شامّه: حسّ بویایی
شَبَح: آنچه به صورت سیاهی به نظر می‌آید، سایهٔ موهوم از کسی یا چیزی
شرف: بزرگواری، حرمت و اعتباری که از رعایت کردن ارزش‌های اخلاقی به‌وجود می‌آید.
طفره‌رفتن: خودداری کردن از انجام کاری از روی قصد و با بهانه‌آوردن، به ویژه خودداری کردن از پاسخ صریح‌دادن به سؤالی یا کشاندن موضوع به موضوعات دیگر
کلافه: بی‌تاب و ناراحت به علّت قرارگرفتن در وضع آزاردهنده؛ کلافه کردن: بی‌طاقت و ناراحت کردن
گُردان: واحد نظامی که معمولاً شامل سه گروهان است.
متقاعد: مُجاب‌شده، مجاب، قانع شده؛ متقاعدکردن: مجاب کردن، وادار به قبول امری کردن
مجسّم: به‌صورت جسم درآمده، تجسّم‌یافته
محضر: دفترخانه، دادگاه
مُسلِم: پیرو دین اسلام
مُصِر: اصرارکننده، پافشاری کننده
مَعبَر: محل عبور، گذرگاه

درس دوازدهم: گذر سیاوش از آتش
گنج حکمت: به جوانمردی کوش

آزرم: شرم، حیا
ارتفاع: محصول زمین‌های زراعتی؛ ارتفاعِ ولایت: عایدات و درآمدهای مملکت
اندیشه: اندوه، ترس، اضطراب، فکر
ایمِن: در امن، دل‌آسوده
بریان: در لغت کباب‌شده و پخته‌شده بر آتش، مجازاً ناراحت و مضطرب؛ بریان‌شدن: غمگین و ناراحت شدن، در سوز و گداز بودن
پُرمایه: گران‌مایه، پرشکوه؛ مایه: قدرت، توانایی
تازی: اسبی از نژاد عربی با گردن کشیده و پاهای باریک
تپش: اضطراب ناشی از گرمی و حرارت، گرمی و حرارت
تطاول: ستم و تعدّی، به زور به چیزی دست پیدا کردن
تعصّب: طرفداری یا دشمنیِ بیش از حد نسبت به شخص، گروه یا امری؛ به تعصّب: به حمایت و جانب‌داری
حَشَم: خدمتکاران، خویشان و زیردستانِ فرمانروا
حلقه‌به‌گوش: کنایه از فرمانبردار و مطیع
خَستن: زخمی کردن، مجروح کردن
خُود: کلاه‌خود
خیره‌سر: گستاخ و بی‌شرم، لجوج
دستور: وزیر، مشاور
زوال: نابودی، از بین‌رفتن
سبو: کوزه، ظرف معمولاً دسته‌دار از سفال یا جنس دیگر برای حمل یا نگه‌داشتن مایعات
سپردن: طی کردن، پیمودن
سمن: نوعی درخت گل، یاسمن
شبیخون: حملهٔ ناگهانی دشمن در شب
طرح افکندن: کنایه از بنانهادن؛ طرح ظلم افکندن: سبب پیدایش و گسترش ظلم شدن، بنیان ظلم نهادن
عَجَم: سرزمینی که ساکنان آن غیرعرب، به‌ویژه ایرانی باشند؛ ایران؛ ملوک عجم: پادشاهان ایران
عفاف: رعایت اصول اخلاقی، پرهیزکاری، پارسایی
غربت: غریبی، دوری از خانمان
فرهیختگی: فرهیخته‌بودن، فرهیخته: برخوردار از سطح والایی از دانش، معرفت یا فرهنگ

فریادرس: یاور، دستگیر
کُربت: غم، اندوه؛ کُربت جور: اندوه حاصل از ظلم و ستم
مقرّرشدن: قرارگرفتن، ثبات و دوام‌یافتن
مکاید: جِ مکیده یا مکیدت؛ کیدها، مکرها، حیله‌ها
مَلِک: پادشاه، سلطان
موبد: روحانی زرتشتی، مجازاً مشاور
نقصان: کاهش‌یافتن؛ نقصان پذیرفتن: کم شدن
نمازبردن: تعظیم‌کردن، عمل سر فرودآوردن در مقابل کسی برای تعظیم
نواختن: کسی را با گفتن سخنان محبّت‌آمیز یا بخشیدنِ چیزی مورد محبّت قراردادن
نیک‌پی: خوش‌قدم
نیکی دهش: نیکی‌کننده
ولایت: کشور، سرزمین
هشیوار: هوشیار، هوشیارانه، آگاهانه
هیون: شتر، به‌ویژه شتر قوی‌هیکل و درشت‌اندام

درس سیزدهم: خوانِ هشتم
شعرخوانی: ای میهن!

تنیده: درهم بافته
رَجَز: شعری که در میدان جنگ برای مفاخره می‌خوانند.
سورت: تندی و تیزی، حدّت و شدّت
ضجّه: ناله و فریاد با صدای بلند، شیون
طاق: فرد، یکتا، بی‌همتا
عماد: تکیه‌گاه، نگاه‌دارنده؛ آنچه بتوان بر آن (او) تکیه کرد.
عیار: ابزار و مبنای سنجش، معیار
کاری: مؤثّر، کشنده؛ زخم‌کاری: ضربهٔ مؤثّر یا زخمی که موجب مرگ می‌شود.
مرادف: مترادف، هم‌ردیف
مرتعش: دارای ارتعاش، لرزنده
مَنتشا: نوعی عصا که از چوب گره‌دار ساخته می‌شود و معمولاً درویشان و قلندران به دست می‌گیرند؛ برگرفته از نام «منتشا» (شهری در آسیای صغیر)
ناورد: نبرد
هریوه: هروی، منسوب به هرات (شهری در افغانستان)
هول: وحشت‌انگیز، ترسناک

درس چهاردهم: سی‌مرغ و سیمرغ
گنج حکمت: کلان تر و اولی تر!

استغنا: بی‌نیازی؛ در اصطلاح، بی‌نیازیِ سالک از هر چیز جز خدا
اعانت: یاری‌دادن، یاری
افسرده: منجمد، سرمازده
اکناف: جِ کَنَف، اطراف، کناره‌ها
اولیٰ: شایسته؛ اولی‌تر: شایسته‌تر (با آنکه «اولی» خود صفت تفضیلی است؛ در گذشته به آن «تر» افزوده‌اند.)
تجرید: در لغت به معنای تنهایی‌گزیدن؛ ترک گناهان و اعراض از امور دنیوی و تقرّب به خداوند؛ در اصطلاح تصوّف، خالی‌شدن قلب سالک از آنچه جز خداست.
تَعَب: رنج و سختی
تفرید: دل خود را متوجّه حق کردن، دل از علایق بریدن و خواست خود را فدای خواست ازلی کردن، فردشمردن و یگانه دانستن خدا؛ تفرید را عطّار در معنی گم شدن عارف در معروف به‌کار می‌برد؛ یعنی وقتی‌که در توحید غرق شد، آگاهی از این گمشدگی را گم کند و به فراموشی سپارد.

دعوی: ادّعا، ادّعای خواستن یا داشتن چیزی؛ معنی و دعوی دو مفهوم متقابل و متضادند. معنی، حقیقتی است که نیاز به اثبات ندارد و دعوی لافی است تهی از معنی.

زاد: توشه، خوردنی و آشامیدنی که در سفر همراه می‌بَرَند؛ سنّ و سال

سروش: پیام‌آور، فرشتهٔ پیام‌آور

شگرف: قوی، نیرومند

شیدا: عاشق، دلداده

صدر: طرف بالای مجلس، جایی از اتاق و مانند آن که برای نشستن بزرگان مجلس اختصاص می‌یابد؛ مجازاً ارزش و اعتبار

کلان: دارای سنّ بیشتر

گرم‌رو: مشتاق، به شتاب رونده و چالاک، کوشا

گِرده: قرص نان، نوعی نان

مخاصمت: دشمنی، خصومت

مصاحبت: هم‌نشینی، هم‌صحبت‌داشتن

مقالات: جِ مقالت، گفتارها، سخنان

وادی: سرزمین، صحرا و بیابان

درس پانزدهم: درس آزاد (ادبیات بومی ۲)

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

درس شانزدهم: کباب غاز
روان‌خوانی: ارمیا

آزگار: زمانی دراز؛ ویژگیِ آنچه بلند و طولانی به‌نظر می‌آید.

آسمان‌جُل: کنایه از فقیر، بی‌چیز، بی‌خانمان؛ جُل: پوشش به‌معنای مطلق

استشاره: رای‌زنی، مشورت، نظرخواهی

استیصال: ناچاری، درماندگی

اطوار: رفتار و یا سخنی ناخوشایند و ناهنجار

اعلا: برتر، ممتاز، نفیس، برگزیده از هر چیز

امتناع: خودداری، سر باز زدن از انجام کاری یا قبول کردن سخنی

انضمام: ضمیمه‌کردن؛ به انضمامِ: به ضمیمهٔ، به همراهِ، به‌علاوهٔ

بادی: آغاز (در اصل به معنیِ آغازکننده است)

بحبوحه: میان، وسط

بدقواره: آن‌که یا آنچه ظاهری زشت و نامتناسب دارد؛ بدترکیب

بذله: شوخی، لطیفه

برجک: سازهٔ چرخانی که روی تانک قرار دارد و به کمک آن می‌توان جهت شلیک توپ را تغییر داد.

بقُولات: انواع دانه‌های خوراکی بعضی گیاهان مانند نخود و عدس، حبوبات

بلامعارض: بی‌رقیب

بَلَّعتُ: فروبُردم، بلعیدم؛ صرف کردنِ صیغهٔ بَلَّعتُ: خوردن

پتیاره: زشت و ترسناک

پرت‌وپلا: بیهوده، بی‌معنی؛ به این نوع ترکیب‌ها که در آنها لفظ دوم، اغلب بی‌معنی است و برای تأکید لفظ اوّل می‌آید، «مرکّب اِتباعی» یا «اِتباع»

می‌گویند؛ پرت و پلا گفتن: بر زبان آوردن سخنان بی‌سر و ته و نامعقول

ترفیع: ارتقا یافتن، رتبه گرفتن

تصدیق: تأییدکردن درستیِ حرف یا عملی، گواهی دادن به صحّت امری

تصنّعی: ساختگی

تک‌وپوز: دک‌وپوز، به طنز، ظاهر شخص به‌ویژه سروصورت

تنبوشه: لولهٔ سفالین یا سیمانی کوتاه که در زیرخاک یا میان دیوار می‌گذارند تا آب از آن عبور کند.

تیربار: سلاح خودکار آتشین، سنگین‌تر و بزرگ‌تر از مسلسلِ دستی که به وسیلهٔ نوار فشنگ تغذیه می‌شود؛ مسلسلِ سنگین

جبهه: پیشانی

جیر: نوعی چرم دبّاغی‌شده با سطح نرم و پرزدار که در تهیّهٔ لباس، کفش، کیف و مانند آنها به‌کار می‌رود.

چلمن: آن که زودفریب می‌خورد، هالو؛ بی‌عُرضه، دست‌وپاچلفتی

حضّار: آنان که در جایی یا مجلسی حضور دارند؛ حاضران

حلقوم: حلق و گلو

خرت‌وپرت: مجموعه‌ای از اشیا، وسایل و خرده‌ریزهای کم‌ارزش

خرخره: گلو، حلقوم

خورد رفتن: ساییده شدن و از بین رفتن

خمره: ظرفی به شکل خُم و کوچک‌تر از آن

خفایا: جِ خفیه، مخفیگاه؛ در خفایای ذهن: در جاهای پنهان ذهن

خوش‌مشربی: خوش‌مشرب‌بودن؛ خوش‌معاشرتی و خوش‌صحبتی

درزی: خیّاط

دوْری: بشقاب گردِ بزرگ معمولاً با لبهٔ کوتاه

دیلاق: دراز و لاغر

سرسرا: محوّطه‌ای سقف‌دار در داخل خانه‌ها که درِ ورودی ساختمان به آن باز می‌شود و از آنجا به اتاق‌ها یا قسمت‌های دیگر می‌روند. (امروزه سرسرا را فرهنگستان به‌جای واژهٔ بیگانهٔ «هال» و همچنین واژه بیگانهٔ «لابی» به تصویب رسانده است)

سکندری: حالت انسان که بر اثر برخورد با مانع، کنترل خود را از دست بدهد و ممکن است به زمین بیفتد؛ سکندری خوردن: حالت سکندری برای کسی پیش‌آمدن

شبان: چوپان

شخیص: بزرگ و ارجمند

شرفیاب‌شدن: آمدن به نزد شخص محترم و عالی‌قدر، به حضور شخص محترمی رسیدن

شش‌دانگ: به‌طور کامل، تمام

شکوم: شُگون؛ میمنت، خجستگی، چیزی را به فال نیک گرفتن؛ شکوم داشتن: فرخنده و مبارک بودن

شیءٌ عُجابٌ: اشاره به آیهٔ «اِنَّ هذا لَشَیءٌ عُجابٌ.» (سورهٔ ص/ آیهٔ ۵)؛ معمولاً برای اشاره به امری شگفت به‌کار می‌رود.

صلهٔ ارحام: به دیدار خویشاوندان رفتن و از آنان احوالپرسی کردن

عاریه: آنچه به امانت بگیرند و پس از رفع نیاز آن را پس دهند.

علّامه: آن‌که دربارهٔ رشته‌ای از معارف بشری دانش و آگاهی بسیار دارد.

غلیان: جوشش عواطف و احساسات، شدت هیجان عاطفی

فغان: ناله و زاری، فریاد

قطعةً بعد أخرىٰ: تکّه‌ای بعد از تکّهٔ دیگر

کاهدان: انبارِ کاه

کأن لم یکن شیئاً مذکوراً: بخشی از آیهٔ اول سورهٔ دهر است به معنی «چیزی قابل ذکر نبود»؛ در این داستان یعنی تمام خوراکی‌ها سر به نیست شد.

کبّاده: وسیله‌ای کمانی‌شکل در زورخانه از جنس آهن که در یک طرف آن رشته‌ای از زنجیر یا حلقه‌های آهنی متعدّد قرار دارد؛ کبّادهٔ چیزی را کشیدن: ادّعای چیزی داشتن، خواستار چیزی بودن

کتل: پشته، تپّه

کج و معوج: به‌صورت خمیده، ناراست

کلاشینکف: سلاحی در انواع خودکار و نیمه‌خودکار، دارای دستگاه نشانه‌رَوی مکانیکی و دو نوع قنداق ثابت و تاشو؛ برگرفته از نام اسلحه‌ساز روسی.

کَلک: آتشدانی از فلز یا سفال؛ کَلَک چیزی را کندن: خوردن یا نابودکردن چیزی

کُنده: تنهٔ بریده‌شدهٔ درخت که شاخ و برگ آن قطع شده است؛ هیزم

لطیفه: گفتار نغز، مطلب نیکو، نکته‌ای باریک

ماسیدن: کنایه از به انجام رسیدن، به‌ثمررسیدن

ما یتعلّقُ به: آنچه بدان وابسته است.

مایحتوی: آنچه درون چیزی است.

متفرّعات: شاخه‌ها، شعبه‌ها (در متن به معنی متعلّقات به‌کار رفته است)

متکلّم وحده: آن‌که در جمعی تنها کسی باشد که سخن می‌گوید.

مجلس آرا: آن‌که با حضور خود سبب رونق مجلس و شادی یا سرگرمی حاضران آن می‌شود؛ بزم‌آرا

محظور: مانع و مجازاً گرفتاری و مشکل؛ در محظورگیر کردن: گرفتاری پیدا کردن، در مقابل امر ناخوشایند قرار گرفتن (املای این واژه به صورت محذور نیز آمده است)

محظوظ: بهره‌ور

مخلّفات: چیزهایی که به یک مادهٔ خوردنی اضافه می‌شود یا به‌عنوان چاشنی و مزه در کنار آن قرار می‌گیرد.

مضغ: جویدن

معهود: عهدشده، شناخته‌شده، معمول

نامعقول: آنچه از روی عقل نیست؛ برخلاف عقل

واترقیدن: تنزّل کردن، پس‌روی کردن

وجنات: جِ وجنه، صورت، چهره، رخساره

ولیمه: طعامی که در مهمانی و عروسی می‌دهند.

هم‌قطار: هر یک از دو یا چند نفری که از نظر درجه، رتبه و یا موقعیت اجتماعی در یک ردیف هستند.

هویدا: روشن، آشکار

درس هفدهم: خندهٔ تو
گنج حکمت: مسافر

آخته: بیرون کشیده، برکشیده

دستاورد: نتیجه، پیامد، حاصل آنچه با تلاش به دست آید.

ذی‌حیات: دارای حیات، زنده، جاندار

سرحد: مرز، کرانه

غایی: منسوب به غایت، نهایی

درس هجدهم: عشق جاودانی
روان‌خوانی: آخرین درس

ابّهت: بزرگی و شکوه که سبب احترام یا ترس دیگران می‌شود.
اعلان: آشکارکردن چیزی و باخبرساختن مردم از آن
اهتمام: کوشش، سعی، همّت گماشتن؛ اهتمام‌ورزیدن در کاری: همّت گماشتن به انجام‌دادن آن
بیشه: زمینی که در آن به‌طور طبیعی گیاهان خودرو و درخت روییده باشد.
تسکین: آرامش، آرام‌کردن
تناور: دارای پیکر بزرگ و قوی
جلی: ویژگی خطّی که درشت و واضح باشد و از دور دیده شود.
سجایا: جِ سجیه، خوها، خُلق‌ها و خصلت‌ها
صحیفه: کتاب
عتاب: سرزنش، ملامت، تندی
غَرْس: نشاندن و کاشتن درخت و گیاه
کتابت: نوشتن، تحریر، خوشنویسی
کفایت: کافی، بسنده
متنبّه‌شدن: به زشتی عمل خود پی‌بردن و پندگرفتن
مخیّله: خیال، قوّهٔ تخیّل، ذهن
معمّر: سالخورده

نیایش: لطف تو

افسرده: بی‌بهره از معنویت، بی‌ذوق و حال
جبین: پیشانی
روایی: ارزش، اعتبار